

خط ماتپ دارند



niceroman.ir

نویسنده: اِصغر زاده

ماه تاب، دختری که بخاطر وضعیتِ بد مالیشون و پول عمل خواهر زاده اش شرط هم خانه شدن با برادر صمیمی ترین دوست اش را که عشقش را خیلی وقت است در دل دارد را قبول می کند.. پسری که یک راز درد آلود در گذشته اش باعث این ازدواج صوری شده، کم کم دل می بندد به هم خانه اش اما سایه ی سیاه گذشته روی زندگی اش چنباته انداخته و..

• همیشه که قرار نیست کسی که می آید ماندنی باشد، گاهی یکی می آید و با رفتن اش به تو می گوید مسیر آمده ات اشتباه است، راه درست را دریاب!

عاشقانه. هم خانه ای

بسمه تعالی

••

زنگ در استر خفته اش را بیدار کرد، آب دهانش را به زحمت قورت داد و با کشیدن

نفسی عمیق سمت در رفت و از چشمی نگاه کرد.
با دیدن ایسا نفسش را به بیرون فوت کرد و در را
گشود.

ایسا با نیش باز در حالی که چشم هایش را گرد
کرد بود گفت:

-سلام بر بانوی پر اضطراب!

ماهتاب با حرص نیشگونی از بازوی ایسا گرفت و
گفت:

-گمشو تو، نیومده شروع کرد!

ایسا که عادت داشت به رفتارهای دوستش فقط
چشم غره ای نثارش کرد و داخل شد.

همین که روی کاناپه نشست ماهتاب هم خودش را
کنار او ولو کرد و گفت:

-خب!

ایسا که قصد اذیت کردن او را داشت با لحنی
خونسرد گفت:

-خب که خب!

ماهتاب که نزدیک بود از عصبانیت داد بزند گفت:

-ایسا تورو جون مادرت ادا نده، میبینی که حالمو،
بگو چی شد!

ایسا که متوجه حال بد او شده بود شالش را از
سرش برداشت و گفت:

-ارمیا گفت اومدنش خونتون درست نیست، بعد از
ظهر ساعت هفت برو پارک.. اونجا
منتظرته!

ماهتاب دستش را روی پیشانی اش کشید و گفت:

-یعنی نمیخواه کمکم کنه!

ایسا لبخند زد.

-دیوونه، معلومه که کمکت می کنه، فقط گفت
باهات کار داره منم هرچی گفتم چی
نگفت.

ماه تاب سرش را کوتاه تکان داد و چیزی نگفت.

دل نگران بود، دل نگران تنها یادگاری خواهرش که
داشت توی بیمارستان عذاب می
کشید.

کاش می توانست برایش کاری بکند!

 نگاهش هی روی ساعت چرخ می خورد تا بگذرند و
 او سر قرار برود ولی لحظه‌ها انگار
 بازیشان گرفته بود و آن‌ها هم قصد اذیت کردن
 داشتند.

بالاخره بعد از گذشت ساعت‌های دق دهنده راس
 ساعت شش و نیم با قیافه‌ای که
 نگرانی و دل‌شورگی درش فریاد میزد از خانه خارج
 شد.

نفهمید چگونه رفت و کی رسید، روی اولین نیمکت
 سر راهش نشست و با قلبی لرزان
 انگار که اتفاقی در راه است شروع کرد به صلوات
 فرستادن!

 از گالری خارج شد و با نگاهی به ساعت روی مچش
 سوار ماشین شد.

امیدوار بود دیر نرسد و بد قولی نکند، هر چند در
 تصمیمش تردید داشت ولی چاره‌ای

جز آن نداشت. اگر خودش کاری نمی کرد مطمئنا او را وادار به ازدواج می کردند و این مسأله اصلا برایش خوشایند نبود!

تا رسیدن به مقصد سعی داشت حرف هایی را که قرار بود به ماه تاب بزند را توی ذهنش مرور کند تا آن هنگام دچار هول و ولا نشود.

ماه تاب و خانواده اش را خوب می شناخت، چند سال بود که با خواهر کوچکش رفیق شفیق بودند و یِ ار جانی.. می دانست که پدرش سالها پیش آن ها را رها کرد و رفته، از وقتی هم خواهر و شوهر خواهرش فوت کردند وضعیتشان بدتر هم شده بود، انگار که دنیا باهاشان سر جنگ داشت و تسلیم بشو هم نبود. حالا هم مریضی خواهر زاده اش و نیاز مالیشان شده بود قوز بالا قوز که کمی هم به نفع ارمیا تمام می شد اگر خدا می خواست!

از بین حرف های خواهرش متوجه وضعیت ماه تاب و خانواده اش شده بود و آن لحظه جرقه ای که توی ذهنش خورده بود کمی برایش عجیب بود اما واقعا چاره ای نبود که
 ○ اگر بود هرگز ارمیای سر به زیر و متین چنین تصمیم خودخواهانه ای نمی گرفت!

 با کشیدن چند نفس پشت سر هم بالاخره کمی آرام شد.

○ ارمیا که متوجه حال بد او بود، بالافاصله حرف هایش را یکی یکی و با متانت ذاتی اش بازگو کرد، بماند که هر کلمه که از دهانش بیرون می آمد چقدر باعث حیرت ماه تاب می شد و چقدر خود ارمیا را شرمنده تر می کرد ولی..
 دیگر حرفایی بود که زده شده بود و قابل بازگردانی نبود، چون آبی که روی زمین ریخته و جمع کردنش بی فایده است.

لب‌های ماه‌تاب‌هی باز و بسته می‌شدند تا چیزی بگوید اما نمی‌توانست، گویی

ماهی است و به دور از دریا افتاده، له‌له می‌زدند برای جرعه‌ای آب!

خیلی سعی کرد و در آخر فقط چیزی شبیه "نه" از گلویش خارج شد.

دست‌های یخ‌شده‌اش را بالا برد و اشک رو

ی

گونه‌اش را گرفت.

قلبش درد می‌کرد، کاش خدا بیاید پایین و در آغوشش بکشد، یا نه.. نردبانی بلند

برایش بفرست تا برود بالا و او خدا را در آغوش بکشد.

دم‌گوشش گلایه‌کند، از بنده‌هایش، از زندگی بد اش، از ناگواری‌ها و زجرهایی که از

کودکی تا آن موقع کشیده بود، از پدری که قیافه اش را یادش نمی‌آمد و خواهری که

خیلی زود تنهایش گذاشته بود.. از خیلی چیزها و
 خیلی آدم‌ها، حتی خودش که پا به
 دنیا گذاشته بود و یک روز آرام ندیده بود و حالا
 مردی که چند سال بود عشق او را توی
 دل پنهان کرده بود پیشنهاد ازدواج صوری را به او
 میداد، پیشنهاد عشقی دروغین در
 ازای کمک به تنها یادگار

ی

خواهرش.. می گفت و می گفت و می گفت تا خدا
 یواش زیر

گوشش زمزمه بکند "صبور باش، من کنارتم!"
 نفهمید که چقدر گذشت، یه ساعت، دو ساعت، یک
 روز یا حتی یک هفته.. با صدای
 ارمیا به خودش آمد.

-ماه تاب خانم، حالتون خوبه؟

آب دهانش را قورت داد و نگاه اشکی اش را از او
 دزدید، سرش را پایین گرفت و آرام
 جواب داد.

-مشکلی نیست!

اما بود، خیلی هم بود.. اصلا مگر مشکلی بزرگ تر از عشقی یک طرفه هم وجود داشت؟!!

صدای ارمیا باز توی گوشش طنین انداخت.

-من معذرت میخوام اگه ناراحتتون کردم، واقعا قصد نداشتم اذیت بشید، فقط ازتون

خواهش کردم.. حتی اگه قبول هم نکنید من حاضرم به هیراد کوچولو کمک کنم.

پوزخندی گوشه‌ی لب ماه تاب نشست، کمک می کرد، چه با او ازدواج می کرد چه نه!

اما نه، حالا که خوب فکر می کرد داشتنش را حتی صوری هم می خواست.. خدا را چه

دیدی شاید فرجی شد.

جفت دست هایش را روی صورتش کشید و با کمی مکث گفت:

-باشه، قبول می کنم.

لبخند نشست روی لب های ارمیا، هر چند کوتاه، هر چند کم رنگ.

 در حالی که تند تند داشت غذا را آماده می کرد رو
 به مادرش که غر میزد زود باشد گفت:

-باشه مادر من باشه، الان میریم.

شالش را جلو تر کشید و قابلمه ی کوچک را داخل
 کیسه قرار داد.

دست هایش را شست و برگشت طرف مادرش.

-خب بریم.

مادرش که حسابی نگران نوه اش بود، سریع
 چادرش را سر کرد و از آشپزخانه بیرون

رفت، ماه تاب هم بعد از برداشتن لوازم پشت
 سرش.

دو روز قبل پیوند کلیه ی هیراد انجام شده بود و
 حالش خوب بود اما چند روز دیگر باید

توی بیمارستان می ماند.

مادرش که حسابی از کمک ارمیا متعجب شده بود
 بالاخره زیر زبان ماه تاب را با کلی

ترفند کشیده بود و چه خوش باور بود این زن که
فکر می کرد پای عشقی مجنون وار در
وسط است!

پدر و مادر ارمیا هم مطلع شده بودند و خدا به قلب
های ساده و خوش باورشان رحم
کند.

خانم جون را که نگو، چقدر خوش حال بود که
بالاخره ازدواج و سر و سامان گرفتن تنها
نوه ی پسری اش را میدید و به عقیده ی خودش
آرزو به گور نمی رفت.

همه چیز برای همه عالی بود الا ماه تابی که حالا
دردی دیگر به تمام درد هایش اضافه
شده و خدا بزرگ است!

**

زمان ملاقات بود و قلبش بالاخره به خواسته ی خود
رسید.. ارمیا به همراه الیسا با آن
چشم های نافذش که دل و دین نگذاشته بود برای
ماه تاب وارد اتاق شدند.

ماه تاب لبخندش را خورد و به احوال پرسسی کوتاه بسنده کرد.

اما مادرش مثل همیشه با چرب زبانی کلی ارمیای سر به زیر را خجالت داد.

هیراد کوچولو که مثل همیشه شیطنتش گل کرده بود و سعی در شلوغ کاری داشت با

هشدار پرستار و خواهش های خاله اش کمی آرام شد اما واقعا دلش بازی و بیرون رفتن

می خواست و کاش زودتر حالش کاملا خوب شود.

یک روز هایی، یک ساعت هایی، یک لحظه هایی توی زندگی آدم وجود دارند که شده

برای حتی چند دقیقه غم های آدم را می شورند و می بردند.. آن لحظه برای ماه تاب

همان لحظه ی آرزو بود، لحظه ای که اگر می توانست سال ها همان جا گیر می کرد و

التماس ثانیه ها که حرکت نکنند!

نگاهی کوتاه و پراز آرامش حواله ی ارمیا کرد، نه خوشحال بود نه غمگین، مثل تمام

مدتی که می شناختش خنثی بود، آرام و موقرا!
با صدای مادر ارمیا نگاهش را به او دوخت که با لبخند گفت:

-عزیزم اگر مشکلی ندارید بریم سر اصل مطلب.
مشکل؟ سر چی؟ او که اصلا متوجه حرف ها نبود
که بخواهد مشکلی داشته باشد یا نه!
با آن حال سرش را کوتاه تکان داد و آرام گفت:
-نه!

این بار پدر ارمیا بود که با لحنی شبیه لحن پسرش و آرامش ذاتی گفت:

-مهریه و شیر بها به پای خودتون، هر چی بگید
مشکلی نداره.

بعد با لحنی شوخ ادامه داد.

-فقط خدا وکیلی فکر جیب پسر منو هم بکنید!
جمع به خنده افتاد و نگاه ماه تاب سنجاق شد روی
خنده ی ارمیا و آخ خدایا، چرا بعضی

بنده هایت انقدر خوب می خندند.. لامروت ها نمی
 خندند، نمی خندند و وقتی می
 خندند دل را زیر و رو می کنند!
 "بیا و یک قولی به من بده، اگر سهم دلم نیستی هیچ
 وقت برآیم نخند، من کم طاقتم، با
 یِ اد خنده هایت دیوانه می شوم!"

..

مهریه تعیین شد، روز عقد و عروسی هم مشخص
 شد.. چقدر عجیب، روز عشق! روزی که
 فکر نمی کرد هیچ وقت فرا برسد و حالا با سرعت
 نور در حال پیشروی است، هر چند
 صوری، هر چند موقتی!
 دلش آرام بود؟ نمی دانست، جالب بود، خودش از
 دل خودش بیخبر بود، خدایا یاری
 برسان که بنده ات سخت در بودن و نبودن گیر
 کرده!
 دلش هوایی است، هوایی سیب ممنوعه ای که سهم
 خودش و دلش نیست، او برایش

یک موقت دائم است!

موقت دائم! چه اسمی! یا نه بهتر است بگویند چه لقبی! عجیب در دهانش مزه داد،

ملس و خوشمزه.. چون نوبرانه‌های اول تابستان!
دیوانه بود دیگر و گرنه کدام آدم عاقلی وقتی می‌داند عشقش ماندنی نیست برایش

لقب موقت می‌گذارد و تازه خوشش هم می‌آید!
نیشخندی در آینه به خودش زد و کمی عقب رفت..
ایسا از پشت بغلش کرد.

-جونم زن داداش خودم، چه دلبر شدی!

باز هم پوزخند زد، دلبری به چه دردش می‌خورد
وقتی همه چیز ریا بود و ریا!

نگاه غمگینش را از آینه خیره‌ی چشم‌های ایسا
کرد.

-تو که میدونی، زخم نباش!

ایسا جا خورد، منظورش چه بود؟

نکند پیشمان است یا ارمیا رفتاری ناپسند انجام
داده؟!؟

دست هایش را از دور ماه تاب باز کرد و روبرویش ایستاد.

-چیه دختر؟ پشیمونی؟

ماه تاب بیچاره وار لب زد.

-عاشقم!

الیسا که خیلی وقت پیش حدس زده بود دوستش دل داده شده، دستش را روی گونه

ی ماه تاب گذاشت و گفت:

-زخم نیستم رفیق، راز دارتم!

ماه تاب بغض آلود در آغوشش کشید، آرام و پر از التماس نجوا کرد.

-تا آخرش بمون، راز دارم بمون ایسا، نمیخوام دردمو بدونن، هیچ کس!

الیسا با اطمینان گفت:

-قول!

قول داد، قولش قول بود، قول رفاقت بود، قول یک عمر دوستی، محال بود زیرش بزند

شده حتی به ازای جاننش!

باغ آماده‌ی ورود عروس و دامادی بود که حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکرده بودند، توی تمام مدت مسیر آرایشگاه تا آنجا فقط سکوت بود و سکوت.. حتی آهنگی هم پخش نشد.

اصلاً ارمیا کجا و آهنگ‌های قری کجا!

ماه تاب‌خوب می‌شناختش، مردی مذهبی و متعهد که به گفته‌ی الیسا گاهی عجیب سخت می‌شد جوری که حرفش را یک بار می‌گفت و تمام!

باز هم می‌خواستش، با تمام بدی‌هایش، با تمام یک‌دندگی‌هایش، با تمام سخت

بودن‌هایش اما.. این وسط یک چیزهایی جور در نمی‌آمد، آخر مگر می‌شد بخواهی و

دیده‌نشوی، بخواهی و خواسته‌نشوی، بخواهی و آخر خواستنت بشود تمام شدن خودت!

جلویِ باغ بالاخره ارمیا مهر سکوت شکست و باز
دل لرزاند.

-حالت خوبه؟

ماه تاب خنده اش گرفت، آخر مرد حسابی الان چه
وقته حال پرسیدن است.

توی دلش گفت:

-معلومه که خوبم، کل دنیا رو هم بگردی خوب تر از
این لحظه ی من پیدا نمی کنی!

لب گشود و با همان لحن خنده آلود گفت:

-خوبم!

◌ ارمیا متوجه خنده ی او شد و با لبخندی کمرنگ
کنج لبش پرسید:

-چرا میخندی؟

خنده ی ماه تاب اوج گرفت، صادقانه جواب داد.

-وقتی حالمو پرسیدی خندم گرفت، آخه خیلی بی
موقع بود!

◌ ارمیا دست لای موهایش برد و در حالی که سعی
داشت نخندد بعد از کمی مکث گفت:

-جویا شدن حال که موقع نداره، چون دیدم ساکتی
گفتم شاید حالت خوب نیست!

ماه تاب کمی تاج روی سرش را جابجا کرد و با
نگاهی به ناخون های سفید شده اش
گفت:

-چون شما ساکت بودی گفتم منم سکوت کنم.
ارمیا با اشاره ی فیلم بردار که می خواست پیاده
شوند خیلی سریع گفت:
-شما نه تو!

بعد از ماشین پیاده شد و دور زد، در را باز کرد و
کمک کرد ماه تاب پیاده شود.
بوی اسپند و عود و گل محمدی قاطی شده بود،
دست و سوت جمعیت را که نگو.. با آن
که مردانه زنانه کاملا جدا بود اما باز هم سوت های
جوان ها از آن سمت به گوش می
رسید.

مجلس گرمی بود و تنها فکر ماه تاب توی تمام
مراسم آن بود که چه می شد این ازدواج

واقعی بود!

وای از فکر های جور و اجور که کارشان فقط و فقط اعصاب خراب کردن است.

سعی کرد لبخند بزند و عادی جلوه بکند، لبخندش مصادف شد با چشمک ریز الیسا که

خسته نمی شد از پاکوبی و رقص اصلا هم به چشم غره های المیرا خواهر بزرگش که

معتقد بود دختر باید سنگین و رنگین باشد توجهی نمی کرد.

لحظه ای پر از عشق برای ماه تاب و دودلی برای ارمیا بود وقتی که عاقد یاالله گویان وارد شد و روی صندلی نشست.

کف دستش عرق کرده بود و هزار جور فکر و خیال به سرش خطور می کرد.

نکند با این کار خودخواهانه اش آینده ی ماه تاب خراب شود! خب معلوم است دیگر، او

بعد از جدایی می شود مطلقه و حالا چرا باید تاوان بدهد، می شود مثال همان آش

سوخته!



نخورده و دهان

خواست مانع شود، خواست بگوید نه، دست نگره
 دارید، او نمی خواهد آینده خراب شود
 اما دیر بود، همین که لب گشود چیزی بگوید صدای
 "بلهی" ماه تاب و دست و سوت
 جمعیت بلند شد!

عاقده مبارک باشد ای تحویل داد و سوال را این بار
 برای ارمیای آشفته مطرح کرد.
 بله اش آرام بود و پر از حس های ناشناخته-
 اشتباه کرده بود و تاوانش عذاب وجدانی است که تا
 آخر عمر یقه اش را می چسبید!
 مطمئن بود نمی تواند هم تا پای جان وفادار ماه
 تاب باشد و برایش یک مرد تمام عیار
 شود، او داشت بازی را شروع می کرد که اولین
 قربانی اش خودش است.. با وجود

داشتن کس دیگری در زندگی اش نمی تواند
خوشبخت کند دختری را که هی با نگرانی
نگاهش می کرد و سعی در آرام بودن داشت اما
نبود! نبود و چه کسی خبر از درون پر از
اضطرابش داشت!

عاقده رفت و حالا ماه تاب رسما محرم ارمیا شد،
محرمش شد و ارمیا حتی دستش را هم
نگرفت، محرمش شد و ارمیا حتی خیره ی چشم
هایش نشد، محرمش شد و..
نه این گونه محرم بودن ها از صد تا نامحرمیت بد تر
است!

**

خب انگار دیگر واقعا ارمیا سهم او شده بود. هه، آن
هم چه سهمی، یک سهم نصفه و
نیمه!

خب دیگر او هم شانسش این چنین بود، از همان
زمان کودکی اش همه چیز برایش

نصفه و نیمه بود، هیچ وقت هیچ چیز را کامل نداشت!

در کنار سفارش های تمام نشدنی مادرش و چشمک های شیطنت بار ایسا وارد ورودی خانه شدند.

لبه ی پر چین دامن لباسش را کمی بالا گرفت و همراه ارمیا وارد آسانسور شدند.

ارمیا سر به زیر بود و عرق تمام تنش را در برگرفته بود. ماه تاب غرق فکر های نه چندان

خوش اش بغض شده بود ابر و توی گلویش بی اجازه خانه ساخته بود.

کاش می شد سرش را روی شانه یِ مرد محرم شده ی زندگی اش می گذاشت و این بار

گلایه هایش را توی گوش های او می ریخت و او را شریک دردودل هایش می کرد اما

می دانست که ناممکن است، این مرد که حالا محرم تر از هر کسی بود برایش در واقع از

همه برایش غریبه تر بود، یک غریبه ی آشنا که حاضر بود برایش جان هم بدهد از بس عاشقش بود و در خلوتگاه دخترانه هایش کم عاشقانه ها با او نداشت!

پایش را که داخل خانه گذاشت بوی گل یاس دماغش را پر کرد.. چشم هایش را بست و با لذت تمام ریه اش را پر کرد از بوی خوش یاس های تازه!

-چه بوی یاسی میاد!

ارمیا در را بست و در حالی که از کنارش می گذاشت گفت:

-تنها گلی که دوستش دارم!

چشم هایش را باز کرد و با نگاهی سرسری به اطراف در حالی که اصلا نمی دانست چی کار باید بکند سمت کاناپه های مشکی. طوسی رفت و گفت:

-یاس تنها گلیه که بوی اعجاز انگیزی داره!

البته تازه برایش تبدیل شده بود به گلی اعجاز انگیزه
درست از همان دقیقه ای که فهمید

○ مورد علاقه

○

گلی ارمیایش است!

ارمیا با لبخندی کوتاه سرش را تکان داد و بعد از در
آوردن کت و کراواتش گفت:

-من می‌رم دوش بگیرم دو رکعت نماز بخونم
بخوابم.. البته اینجا تک خوابه ست، تو برو

تو اتاق من میام رو کاناپه می خوابم، فقط بی
زحمت از داخل کمد بالشت پتو برام بذار!

حرف هایش را زد و رفت داخل سرویس، رفت و
ندانست حرف هایش چه کرد با قلب

دخترک عاشق پیشه!

"من می دانم، تو آخر سر مرا می کشی، با حرف
های نه چندان ملایمت!"

**

آنقدر اشک ریخته بود که صورتش تماما سیاه بود،
خاک تو سر آرایشگر که نکرده بود
ریمل و خط چشم ضد آب بزندا!
وقتی چراغ پذیرایی خاموش شد از جایش بلند شد و
رفت سمت در، در حالی که سعی
داشت سروصدایی ایجاد نکند سمت سرویس رفت
و داخل حمام شد.
حمام بخار گرفته و خیس بود، بوی خوش شامپو
تمام حمام را در برگرفته بود و برس
ارمیا خیس روی آویز دیوار نشسته بود.
در را از پشت قفل کرد و رفت زیر دوش.. هق هق
اش جانی دوباره گرفت و کمی آرامش
کرد.
ساعت شش صبح بود که از حمام فارغ شد و آرام
آرام سمت اتاق خواب رفت اما با
دیدن صحنه‌ی جلو رویش انگار پاهایش را با چسب
روی زمین چسبانند.

ارمیايش با لباسی سفید مشغول راز و نیاز بود و غافل از دنیاش.

جفت دست هایش بالا بود و انگار اصلا در این دنیا سیر نمی کرد.

لحظه لحظه ی ستودنی بود، بی شک اگر ارمیا و اعتقاد هایش جلویش را نمی گرفت

پرواز می کرد سمتش و بی پروا و سفت در آغوشش می گرفت اما افسوس و صدافسوس که ارمیا اتمام حجت کرده و گفته بود " ما فقط کاغذی زن و شوهریم نه واقعی!

"

کاغذی، آری آن ها کاغذی بودند نه واقعی، باید به همین کاغذی بودنش قناعت می کرد!

**

خب دیگر همه چیز برگشته بود سر خانه ی اولش، عادی بود، عادی عادی!

ارمیا صبح میرفت و شب می آمد.. ماه تاب می ماند و یک خانه ی خالی از حس!

گاهی یکی از اقوام پاگشایشان می کردند و آن‌ها
 مثل دو جفت کبوتر عاشق دوش به
 دوش هم با احترام تمام در مراسم شرکت کرده و
 چشم همه را به خود خیره می کردند.
 یک ماه گذشت و آن‌ها به جز حرف‌های معمولی
 چیزی به هم نمی گفتند تا آن شب
 که..

هیراد کوچولو مهمانشان بود و ارمیای خوش قلب
 هم که عاشق بچه‌ها!
 موقع شام، ماه تاب داشت تند تند پیتزا های مورد
 علاقه ی هیراد را آماده می کرد و یکی
 یکی داخل فر می گذاشت.
 خسته کمرش را به این تکیه داد و چشم هایش را
 روی هم فشرد.. با صدای ویبره ی
 موبایل چشم گشود و نگاهش ثابت ماند روی موبایل
 ارمیایی که زنگ می خورد و عکس
 یک خانم جوان رویش نمایان شده بود.. آنقدر محو
 عکس شده بود که نتوانست اسم را

تشخیص دهد!

شک در

امن زد به قلبش، نکند کس یگری در زندگی
ارمیايش بود؟

اصلا او چرا از ماه تاب درخواست ازدواج صوری
کرده بود؟ دلیلش هنوز برای او مشخص
نشده بود!

حال بدش وقتی بدتر شد که ارمیا هراسان چنگ زد
و موبایل را از جلو چشم های مات
شده اش برداشت! حالا او ماند و هزاران فکر و
خیال، طوری که نفهمید غذایش را چگونه
تمام کرد و چگونه شب را به صبح رساند!
دلش میان آسمان و زمین معلق بود.

صبح بعد از صبحانه ارمیا را برد تحویل مادرش داد و
با کلی بهانه ماندنش را برای ناهار
رد کرد.

عی

ن

آواره‌ها تو خیابان پرسه می‌زد و فکر می‌کرد... در
 آخر با کلی دل‌دل کردن تصمیم
 گرفت شب با ارمیا صحبت بکند.
 قصد بازگشت به خانه را داشت که موبایل اش زنگ
 زد، اسم ایسا لبخند نشانده روی لب
 هایش.

- به به خانم مثلا خواهر شوهر، حال شریف؟
 ایسا از آن خنده‌های پر طرف دارش کرد و گفت:
 -مزه نریز نمک دون، کجایی؟
 -بیرون دارم میرم خونه، چطور؟
 موبایل را توی دستش جاچا کرد و صدای غرغر
 ایسا را شنید.
 -زود بیا دارم میام پیشت، زودتر ازت برسم خونت
 حلاله، بدووووو!
 ماه تاب تا خواست چیزی بگوید ایسا تماس را قطع
 کرد و دیوانگی را به جان خرید!
 تند تند قدم برداشت و بالاخره رسید خانه.. لباس
 هایش را عوض کرد و رفت تو

آشپزخانه تا برای ناهار چاره ای کند که زنگ در بلند شد.

باز شدن در همانا و تف مالی شدنش توسط ایسا همانا.

با حرص از خودش جدایش کرد و غر زد.

-بابا تف تفی شدم نکن، عه!

ایسا پشت چشمی نازک کرد و داخل شد.

-بیشعوری دیگه، کاریشم نمیشه کرد!

ماه تاب در حالی که از روی اپن دستمالی برمی داشت تا گونه هایش را پاک کند چپ

چی حواله ی ایسا کرد.

ایسا خودش را روی کاناپه رها کرد و گفت:

-جون خودت دلم واست یه ذره شده بود، تو این مدت یکم حال مامان بزرگ خوب نبود

موندم پیشش، مامان می خواست امشب شمارو دعوت بگیره برا شام گفتم خودم

شخصا پیام اول تلپ شم واسه ناهار بعد دعوتتون کنم برا شام!.. حالا بینم چی داری

بخوریم؟

ماه تاب رو برویش نشست و در حالی که پایش را روی پای دیگرش می انداخت صادقانه گفت:

-هیچی!

الیسا متعجب به عقربه های ساعت که نزدیک یک بود خیره شد و گفت:

-اوا، ساعت یک شده نهار درست نکردی هنوز، داداش بدبخت من حالا بیاد چی

بخوره؟ ها، بینم نکنه خودش میاد نهار درست میکنه یا از بیرون میگیره آره؟.. به به زن دا..

الیسا همان طور وراجی می کرد که ماه تاب پرید وسط حرفش و گفت:

-وای الی سرم رفت، داداش تو اصلا نهار خونه نمیاد!

چند ثانیه طول کشید تا الیسا حرف را تحویل بگیرد، بعد یک هو بی هوا با صدایی بلند

گفت:

-نه، آخه چرا؟ خونه که بود راس ساعت یک میومد
ناهار چهار هم بر می گشت گالری!
پس چرا..

حرفش را ادامه نداد چون مات ماندن ماه تاب اصلا
نشانه ی خوبی نبود!
از جایش بلند شد و کنارش نشست، دستش را توی
دست گرفت.

-ماه تاب، چت شد عزیزم؟ خوبی؟
آری خوب بود، اصلا خوب که برای یک لحظه اش
است، عالی بود!
با بغض صدایش کرد.
-الیسا؟

الیسا اخم کرده از بغض ماه تاب سرش را تکان داد.
-چیه؟ بگو چی شده دختر، جون به لب شدم!
ماه تاب به کلی درد بغضش را همراه آب دهانش
قورت داد و گفت:

-دیشب موبایلش زنگ خورد، عکس یه خانم جوون
رو صفحه نمایان شد اما نتونستم

اسمشو بخونم!

اليسا گيج شده پرسید:

-یعنی چی؟

ماه تاب خیره نگاهش کرد.

-اليسا اون حتی دليل ازدواجشو هم بهم نگفت،
هدفش چیه از این ازدواج صوری، چی

میخواد بشه، تو میدونی؟

اليسا کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و
دستی رو

ی

پیشانی اش کشید!

صدای ماه تاب باز بلند شد.

-باید باهاش صحبت کنم هر طوری که شده!

بعد رو به اليسا کرد و التماس گونه افزود.

-میشه به مامانت بگی فردا شام بیایم، بگو ماه تاب
کسالت داره حالش خوب نیست و

اینا، لطفا، من امشب حتما باید باهاش حرف بزنم!
ایسا سرش را به علامت تایید تکان داد و از جایش
بلند شد.

**

دستی لای موهایش کشید و به چشم های غرق در
اشک نرگس خیره شد.. کلافگی از سر
و رویش می بارید و راه درست و غلط را گم کرده
بود!

وضعیت زندگی اش واقعا حال بهم زن بود، با زنی
که شرعا و قانونا محرمش بود عین
یک غریبه برخورد می کرد و هر روز مهمان یک زن
دیگر بود!

قرار نبود اینگونه بشود..

از جا برخاست و طول و عرض سالن را طی کرد.
نرگس کلافه تر از او با حالی بد تقریبا داد زد.

-یه دقیقه بشین حالت تهوع گرفتم، چیه قدم رو راه انداختی!

ارمیا بی توجه به داد و بیداد او فقط یک جمله ی کوتاه گفت:

-قرار نبود اینجوری بشه!

نرگس که شرایط خودش از ارمیا بهتر نبود با همان صدای بلند گفت:

-میدونم لعنتی میدونم اما حالا که شده، کاری هم نمیشه کرد!

ارمیا با پوفی بلند روی کاناپه نشست و چند بار پشت سر هم دستش را روی صورتش کشید.

ناخواسته با ندونم کاری هایش زندگی ماه تاب را هم به گند کشیده بود، انصافا حق آن دختر نبود اینگونه باهاش تا شود!

او مثلا ازدواج کرده بود و عین یک دختر زندگی اش را می گذراندا!

صدای نرگس گوشش را نوازش کرد.

-ارمیا؟

هومی آرام از گلویش خارج شد.

-حالا چی میشه؟

نگاهش کرد، چه می شد؟ واقعا خودش هم نمی دانست، اگر پدر و عزیز جان متوجه کار

های او می شدند به حتم سگته می کردند!

بچگی کرده بود و خود خوب می دانست!

اما او نرگس را می خواست شده حتی به قیمت جانش!

با ماه تاب هم شرط داشت، او خودش قبول کرده این شرایط را!

از جا برخاست و در حالی که کتش را تن می کرد گفت:

-فعلا باید برم گالری، یه فکری هم برا این شرایط می کنم.

حرف هایش را گفت و بدون مجال به نرگس خانه را ترک کرد.

توی راه فکرش آنقدر درگیر بود که برای یک لحظه
 حواسش پرت شد و اگر فرمان را نمی
 پیچاند که عاقبتش بشود برخورد با جدول خیابان،
 حتما گربه‌ی بیچاره را له می کرد!
 برخوردِ سرش با فرمان ماشین درد بدی را ارزان
 یِ بند بند استخوانش کرد.
 چند دقیقه به همان حالت ماند و کمی که به خود آمد
 مسیرش را ادامه داد و اهمیتی به
 پیشانی ورم کرده و سپر ماشین که داغون شده بود
 نداد!

شاگرد گالری با دیدن سر و وضعش کلی "چ

○

سوال پرسش کرد که او در آخر با گفتن یزی
 نیست برو به کارت برس!" او را از سر باز کرد.

**

طبق مواقعی که ناراحت می شد و حالت تهوع
 سراغش می آمد، آن زمان هم داشت
 جاننش را می گرفت.

خود خوری می کرد برای عشقی که سهمش فقط
کاغذی بودنش بود و لعنت به هر چی
شرط و شروط است!
شام اش آماده بود آن هم چه شامی.. شیفته پلو با
ماه‌ی سوخته!
ارمیا به حتم بعد از خوردن این غذا یک دل نه صد
دل عاشقش می شد و بحث کاغذی
بودن را می بست و می گذاشت دم در!
روی میز آشپزخانه نشست و با جفت دست هایش
سرش را که از شدت ناراحتی نبض
می زد را فشرد.
صدای چرخش کلید توی قفل در ضربان قلبش را تند
و تند تر کرد.
از آشپزخانه خارج شد و خواست سلامی بدهد که با
دی‌ دن پیشانی‌ی ورم کرده و چشم
های سرخ شده‌ی عشق جاننش عین مجسمه مات
ماند!

ارمیا با دیدن حالت های او با لبخندی کوتاه در حالی که کتش را به آویز جلوی در نصب می کرد گفت:

-علیک سلام خانم، منم خوبم ممنون، سلامت باشی، نترس چیزیم نیست، یه تصادف ساده اس.

بعد با همان لبخند راهی سرویس شد و دوشی گرفت.

ماه تاب که هنوز از شوک بیرون نیامده بود، با شنیدن باز شدن در حمام عین فشنگ از جا برخاست و سمت ارمیا رفت.

-وای چی شده؟

ارمیا که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد از کنارش گذشت و داخل اتاق رفت، با

"م

○

گفتن یام صحبت می کنیم" خواست در را ببندد که ماه تاب مانع شد.

خودش هم داخل رفت و با نگرانی که ته ته چشم
هایش لانه کرده بود باز گفت:

-عه خب بگو چی شده، مردم که!

قلبش ایستاد، به حتم که ایستاد وقتی تنش میان
دیوار و ارمیا گیر کرد.

نفسش قطع شد وقتی نفس ارمیا توی صورتش
پخش شد و در آخر کل بدنش یخ زد

وقتی ارمیا با لحنی معجزه گر کنار گوشش زمزمه
کرد.

-تو خیلی خوبی!

خوب بود! او فقط برای عشق مجنون وارث خوب
بود!

خب همین هم غنیمت است، می شود همان مثال
"لنگه کفش در بیابان!"

دست های لرزانش را پیش برد و خواست او را از
خود جدا کند که صدایش باز طنین

انداخت توی گوش اش.

-چرا انقدر نگرانی؟

خب واقعا چرا؟! او که نمی دانست، او که درک
 واضحی از عشق نداشت. دلش می
 خواست فریاد بزند و بگوید "چشم های کورتو باز کن
 و بین که عاشقتم، بین که دلم از
 دست رفته، بین که خیلی وقته تو دلم نشستی، بین
 که ماه ها و سال هاست که شدی
 تنها فکر و خیال شب های دخترانم، بین که من
 دوستت دارم. لعنتی بین و دیگه از
 کاغذی بودن حرف نزن، بین و دیگه سوال های
 خنده دار نپرس.. بین منو ارمیا، تورو به
 همه ی مقدسات!" اما نگفت، سکوت کرد و لب
 دوخت!
 ارمیا که دید او محو شده است، ازش فاصله گرفت
 و با لبخندی که انگار قصد دور شدن از لب هایش را
 نداشت گفت:
 -تا تو شامو حاضر کنی، منم لباس می پوشم میام.
 ماه تاب با باز و بسته کردن چشم هایش به علامت
 تایید از اتاق بیرون رفت و دستی

روی صورت سرخ شده اش کشید .. گر گرفته بود
و قلبش فاخرانه می تازید و عشق را
فریاد می زد.

چند بار پشت سر هم نفسی عمیق کشید و تند تند
میز شام را چید.

منتظر غرولند بود برای غذاهایی نه چندان خوشمزه
اما خبر نداشت فکر ارمیایش آنقدر
درگیر است که اصلا به چیزی توجه نمی کند.

-دستت درد نکنه، لطفا یه چایی هم برام بیار.

ماه تاب لبخند پاشید و نوش جانی غلیظ تحویلش
داد.

بدون جمع کردن میز، چایی را داخل دو فنجان ریخت
و رفت کنار ارمیا نشست.

دل دل می کرد برای گفتن حرف هایش، آنقدر
وضعیت اش تابلو بود که ارمیا پرسید:

-چیزی میخوای بگی؟

نفسش را فوت مانند بیرون داد و گفت:

-میشه باهم صحبت کنیم!

ارمیا ابروی چپش را بالا داد و گفت:
 -پس الان داریم چیکار می کنیم دقیقا!
 ماه تاب تکه ای از موهای سمجش را که روی
 پیشانی اش ریخته بود را عقب فرستاد و
 گفت:

-نه، منظورم یه چیز دیگه ست.

ارمیا این بار ابرو کج کرد.

-چی؟

-میشه، میشه دلیل ازدواجمون رو واضح برام توضیح
 بدی!

اخم هایش بی هوا جوری در هم گره خورد که ترس
 را مهمان دل ماه تاب کرد.

خب ترسید دیگه، ترس که شاخ و دم ندارد، یک هو
 بی هوا در دلت می نشیند و جانت

را تا لبِت می رساند!

چند ثانیه مکث برای ماه تاب یک عمر طول کشید و
 بالاخره ارمیا سکوت را شکست.

-شاید یه روزی بهت بگم اما حالا نه.. فقط تا این حد بدون که نمیذارم کسی چیزی بهت بگه، خودم خراب کردم خودمم درستش می کنم! خراب کرده بود؟ چی را؟ آهان، نکند منظورش آینده ی ماه تاب است؟ خب آره خرابش کرده بود اما درست کردنش ناممکن بود، خیلی خیلی ناممکن!

دل برد، جان شد، نبض کاشت و حالا.. دارد از چه حرف می زند، از کاغذی بودن و همیشگی نبودن!

باز چش شده این تمام شده در دل و جان؟! چرا اخم دارد و حالش خوب نیست! نزدیک رفت، کنارش رو

ی

کاناپه نشست و سعی کرد سر حرف را باز کند اما چگونه؟..

ارمیا که متوجه دل دل کردن ماه تاب شده بود
سعی کرد با آرامش ذاتی اش بفهمد باز
چرا نگران است این بانوی زیبا.
-چیزی شده؟

ماه تاب یک تکه از موهای سرگردان شده روی
پیشانی اش را عقب فرستاد و هی
خواست حرفی بزند اما نتوانست.. بعد از کمی "ه

○

با گفتن یچی، بیخیال! از جا بلند شد و
خواست برود که مچ اش اسیر دست ارمیا شد.
-بشین ماهی، چی می خواستی بگی؟
ایستاد، قلب اش هشدار ایست داد و نفسی که می
رود بر می گردد؟
اسم اش را توی سرش بالا پایین کرد.. ماهی،
ماهی!.. هیچ کس آن گونه صدایش
نکرده بود.. اگر هم کرده بودند به آن زیبایی و دل
ربایی نبود!

مچ اش را آزاد کرد و بدون این که حرفی بزند سمت
اتاق رفت.

زندگی اش انگار کسل کننده شده بود.. نه عشقی،
نه هیجانی، نه کش مکشی!

فقط خودش بود و خودش.. کاش می توانست کاری
برای زندگی مثلا عاشقانه اش بکند!

چه نگاه ها که به حسرت ریخته می شد توی قاب
زندگی اش و چه کسی خبر دارد او چه
ها که نمی کشد در این کاغذی های پر بغض!

با تمام کلافگی اش غرید.

-باشه الی باشه، انقدر اذیتم نکن وقتی از سیر تا
پیار قضیه رو می دونی!

الیسا با خشم سمت اش خم شد.

-درد منم همینه، میخوام بدونم چرا ارمیا؟ چرا ماه
تاب رو وارد بازی خودت کردی

○

.. من

خرو بگو که فک می کردم قضیه ی ماجراست.. بهت

○

نرگس تموم شده نگو نه تازه شروع
بگم ارمیا حق اذیت کردن ماه تاب رو نداریا، من
میدونم و تو و تموم چیزایی که ازت می
دونم.. نکن ارمیا، باهاتش بد تا نکن، زنته.. اصلا اصلا
رک بگم بهت بی شعور اون
عاشقته، عاشقت!

نفس اش رفت، رفت برای دختری که محرم اش
بود و حالا عاشق اش و او.. نه.. نمی
تواند هضم کند عمق آن همه فاجعه را..! عاشق اش
بود، خب به چه قیمتی!.. او که رها
نمی کرد عشق سال ها

○

دور اش را پس..
باید می گفت، باید با او اتمام حجت می کرد که آقا
جان من تو برای یک مدت آمدی که
بروی، حق عاشق شدن و رویا پروراندن را نداری!

دستی روی ته ریشش کشید و خواست بلند شود که ایسا بازویش را کشید.

-کجا؟! بشین هنوز حرفم تموم نشده!

ارمیا با اعصابی داغون بازویش را از دست ایسا رها کرد و سمت بالکون رفت.

ماه تاب و المیرا با گفتگو از آشپزخانه خارج شدند و ایسا لبخندی مصلحتی رو

ی

لب

هایش نشانده.. اگر ماه تاب می فهمید راز اش را برملا کرده باید قید دوستی چند ساله

یشان را می زد!

المیرا با صدا زدن های خان جون از اتاق پیش او رفت و ماه تاب کنار ایسا نشست.

-چته؟

ایسا سرش را به طرفین تکان داد.

-هیچی.. تو چخبر، چی کار می کنی با این داداش خل و چل من!

لبخندی تلخ روی لب‌های ماه تاب نقش بست..
خدایی لقب اش برازنده اش بود!

چیزی نگفت، سکوت اش درد شد توی دل ایسا که
او را بیشتر از جان دوست داشت و
حیف این دختر که عاشق یک مرد دل از کف داده
شده!

شام توی سکوت خورده شد و حاج بابا که عادت به
چرت و پرت‌های ایسا موقع غذا
خوردن داشت بی طاقت علت سکوت اش را پرسید
و جواب ایسا سردردی بی موقع و
دروغی بود!

ارمیا جوری توی فکر بود که اگه ماه تاب دست اش
را نمی‌گرفت و با چشم اشاره نمی
کرد متوجه سوال مادرش نمی‌شد.
-جانم ماما چیزی پرسیدی؟

عاطفه خانم در حالی که لیوانی آب برای خودش پر
می‌کرد سوال اش را تکرار کرد.

-مادر جان میگم چخبر از کارت، مشکلی که پیش نیومده؟

ارمیا با قاشق محتویات داخل بشقاب را هم زد و بی حوصله جواب داد.

-نه مشکلی نیست.

عاطفه خانم دوباره پرسید.

-پس چرا بی حوصله ای عزیزم؟

ارمیا بی حوصله غذایش

○

را نصفه رها کرد و با گفتن "چیزی نیست مادر جان!" از پشت

میز بلند شد و با تشکری کوتاه سمت حیاط رفت.

ماه تاب که نگاه خیره ی عاطفه خانم را خوب درک می کرد و انگار که از او جواب

بخواهد، نگاه درمانده اش را سمت ایسا برد.

ایسا قاشق را داخل بشقاب اش رها کرد و رو به مادرش با لحنی مثلا آرام گفت:

-مامان تو که ارمیا رو می شناسی، هر از چند گاهی
اینجوری میشه چیزی هم به کسی
نمیگه، حالا باز خود به خود حالش بهتر میشه.. بی
خودی نگران نباش.
حاج بابا هم حرف ایسا را تایید کرد و کاش واقعا
چیزی نباشد!

مسیر تا خانه توی سکوتی عذاب آور برای ماه تاب و
پر از فکر برای ارمیا گذشت.
همه چیز به ظاهر خوب و آرام بود و چرا خدا کاری
برای دل ماه تاب نمی کند؟!.. نکند او
هم قصد اذیت کردن دارد؟!
ساعت دوازده شب را نشان می داد و ارمیا خسته
بود.. نه از آن خستگی های جسمانی
که با خواب رفع می شود نه.. روح اش خسته بود و
دل اش ناامید!
سوئیچ و کلید را روی جا کفشی انداخت و بی
حوصله سمت کاناپه رفت.. رویش ولو شد

و با اخم و کلافگی هی دست هایش را لای موهایش
فرو کرد.

ماه تاب با نگرانی روبرویش نشست و آرام صدایش
کرد.

-ارمیا؟

هومی آرام شد جواب اش!

سوال اش را با کلی جان کندن پرسید:

-چیزی شده؟

سرش را بلند کرد و نگاه اش خیره دختر

○

شد تو نگاه روشن ی که ایسا می گفت عاشق

اش است.. حالا بود واقعا؟! نمی دانست که!

صدایش آرام به گوش ماه تاب رسید.

-آره.

-خب اگه می تونم کمکی بهت کنم بگو.

ارمیا با نگاهی سنگین و پر از حرف بدون کلمه ای

سخن از جا برخاست.. ماه تاب سریع

خودش را به او رساند و جلویش ایستاد.

-بگو چی اذیتت می‌کنه؟

ارمیا با تمام خودداری‌هایی که می‌کرد گفت:

-قرار ما چی بود؟

ماه تاب گیج نگاه اش کرد که ارمیا باز گفت:

-قرار بود یه مدت هم خونه باشیم مگه نه!

لب‌های ماه تاب به زور از هم فاصله گرفتند-

-آره!

ارمیا سرش را تکان داد.

-خب، زمانی که برایش تعیین نکرده بودیم، درسته!

ماه تاب باز به زحمت گفت:

-آره!

-الان شده دو ماه!

قلب اش ایستاد، خب دو ماه شده.. چه می‌گوید

این مرد، نکند می‌خواهد بگوید برو!

○ زمان رفتن اش رسیده آن هم به آن زودی، غیر

ممکن است!

-دو ماه شده، ولی به قول خودت زمانی تعیین نکردیم برایش!

ارمیا با دو انگشت چشم هایش را فشرد و بعد از نفسی عمیق گفت:

-حالا من تعیین می‌کنم، شش ماه، که دو ماهش گذشته و مونده چهار ماهش، چهار ماه دیگه تموم میشه، خب؟

نفس هایش پا فشاری می‌کردند، صدا یی

دالانپ دالانپ قلب اش انگار زیادی بلند بود که داشت گوش هایش را کر می‌کرد.. افتاده بود توی چاهی پر از یخ، دل اش قصد فرار داشت اما کجا؟! خودش هم می‌خواست برود و باز نمی‌دانست کجا؟

بی‌هوا و بی‌اراده گفت:
-خیلی زوده!

حرف ارمیا تمام هستی اش را به باد داد.
- عاشق شدن و دل بستگ



حق ی نداشتیم، نه!؟

نداشت.. حق نداشت عاشق شود، حق نداشت
دوست بدارد، حق نداشت محرم ترپنش

را فقط در رویا در آغوش بگیرد، حق نداشت برایش
در خیال قصه ی عشق بگوید، حق

نداشت... اصلا صبر کن بینم، او از کجا فهمید، دل
دادگی اش که عیان نبود حاجت به

بیانش نباشد.. او تمام مدت سکوت کرده بود، هم
زبانی، هم چشمی و هم رفتاری!..

نکند.. نه اصلا باور نمی کند، نمی شود که ایسا
رازداری نکرده باشد که اگر این گونه

است پس گور بابای رفاقت چند ساله یشان!

هی خواست حرفی بزند نتوانست، نشد.. ارمیا که از
حالت هایش شک به یقین شده

بود با همان اخم راه ی سرویس بهداشتی شد و حالا
چه می شود؟!!

بغض کرد؟ نه! پس آن غده شده در گلویش که نمی گذاشت نفس بکشد چه بود؟..

چیزی نیست حتما باز هم یک شوخی بی مزه از طرف گلویش است!

سمت اتاق رفت، روی تخت دراز کشید و گریه کرد؟.. نه، فقط چشم هایش کمی به گل های ریز بالشت ها آب دادند، همین!

..

صدای الله اکبر اش زیبا ترین ملودی جهان می شود و گوش هایش را پر می کند.

لبخند می زند و کاش دنیا کمی، فقط کمی دوست اش داشت!

از جا بلند می شود، لاک طوسی رنگی که به ناخن هایش زده بود حالا دیگر خشک شده،

اتاق را ترک می کند و از پشت خیره ی مردی می شود که دولا راست می شود و ذکر می

گوید.. تکیه می دهد به دیوار و کاش نقاشی بلد بود، آن وقت نمای جلو رویش را جوری

به تصویر می کشید که خبره ترین نقاش های دنیا
 مات تصویرش می ماندند!

صدای ارم



تشهد گفتن یا و زنگ تلفن در هم می آمیزد.. سمت
 گوشی می رود و صحبت

اش با مادرش کمی به درازا می کشد.. ارمیا خانه را
 ترک می کند و باز ماه تاب می ماند و

یک خانه ی سوت و کورا!

آشپزخانه را مرتب می کند، جارو می کشد، می
 نشیند، فیلم می بیند، میوه می خورد و

شام می پزد تا بالاخره می رسد ساعت عشق و می
 رسد یار اخمو!

سلام اش بی جواب می ماند و نمی داند ماه تاب در
 دل مشغول قربان صدقه است و

وقت جواب سلام دادن ندارد!

شام دست نخورده می ماند و ای لعنت به سردردی
 که گریبان گیر شده و حوصله

نگذاشته!

کنارش می نشیند.

-سر درد داری؟

نگاه ارمیا توی نگاه نگران اش جا می گیرد.

-آره!

لبخند می زند، خب حق عاشقی ندارد لبخند که دیگر
می تواند بپاشد!

-الان برات گل گاو زبون دم می کنم حالت بهتر
میشه.

محبت است دیگر، شاخ و دم که ندارد.

لیوان را سمت اش می گیرد و با چشم اشاره می
کند بنوشد..

نصف لیوان را یک نفس سر می کشد و چرا چشم
های ماه تاب سیر نمی شود از نگاه

کردن اش!

موبایل اش زنگ می خورد، زیر چشمی نگاهی به
ماه تاب می کند و در آخر با ولومی کم

جواب می دهد.

-بله؟

صدا

ی

هق هقِ نرگس بند دل اش را پاره می کند و می
شود ناقوس مرگ برای ماه تاب!

-بیا ارمیا، توروخدا زود باش!

با هول از جا بلند می شود و صدا

ی

"چی شده اش" با صدای کوبیده شدن در یکی می
شود!

باز ماه تاب ماند و یک خانه ی پر از سکوت و بغض!
بغض، بغض، بغض! نفرینی ترین اتفاق!.. باز هم
صدای ارم

همان زن و باز هم رفتن یا، باز هم رفتن اش، رفتن
اش!

نفس می گیرد و چشم اش می افتد به کت اش..
یادش رفته تن کند، هوا که سرد

نیست هست؟!

دراز می کشد، کت را بغل می گیرد و عطر اش هم
مثل خودش است، سرد!

چشم هایش را می بندد و کمی در خیال با او هم
صحبت می شود، عشق می دهد

محبت پس می گیرد، لبخند می پاشد لبخند می
گیرد، ندارد، او هیچ وقت نمی تواند داشته باشدش..
سهم دل اش نیست، نیست، نیست!

"باید نداشتن ات را روزی تو چو آدم و

هزار بار به خودم وعده دهم، داشتن سبب است..
ممنوع!"

ساعت می شود دوازده، یک، دو، سه.. نمی آید،
قرار هم نیست بیاید، رفته، پی ش همان

زن، که شاید دوستش دارد، شاید که نه حتما
دوستش دارد که رفت.. ماه تاب را تنها
گذاشت و رفت.. زن اش را! زن، هه!

-می ترسم ارمیا، اگه مامانم چیزیش بشه!

صدای آرام ارمیا دم گوشش بلند شد.
 -آروم باش عزیزم، من مطمئنم عمه طووریش
 همیشه!
 عمه.. هه! چه عمه ای! زنی کینه ای خودش از برادر
 اش انتقام م

○

که دارد به نوع ی گیرد و
 حالا.. بی جان با یک حمله ی شدید توی تخت
 بیمارستان افتاده و معلوم نیست زنده
 بماند یا نه!
 نرگس سر بلند کرد و خیره ی چشم هایش شد..
 ارمیا لبخند زد.
 -نگران نباش!
 نفسی عمیق کشید، این مرد حق اش بود؟! نمی
 دانست!
 چشم هایش را بست!

کلید را توی در چرخاند و بازش کرد.. خانه توی سکوتی مطلق فرو رفته بود.

نگاه اش به ماه تاب افتاد که روی کاناپه به خواب رفته بود.. نزدیک تر رفت، کت اش

توی آغوشش فشرده شده بود و توی خواب اخم داشت!

سمت اتاق رفت، پتویی آورد و دو زانو نشست تا پتو را روی تنش بکشد که ماه تاب

ترسیده چشم باز کرد و از دیِ دن ارمیا توی نزدیکی اش بی اراده هینی بلند کشید!
ارمیا تند گفت:

-ترس ماهی، نترس منم!

نفس نفس زنان آب دهانش را قورت داد و بی هوا خودش را توی آغوش ارمیا رها کرد.

چشم هایش باریدند و ارمیا دو دل با قلبی ضربان گرفته بی حرکت مانده بود!

تردید داشت، برای به آغوش کشیدن دختری که محرم تر از همه بود برایش و.. این

همان مردی ست که چند ساعت پیشِ داشت زن نامحرمی را توی آرام می کرد..

دم از اعتقادات می زند و نماز اش قضا نمی شود، چه اعتقاد محکمی!

ماه تاب که پی به دو دلی اش برده بود، با خجالت خودش را از او جدا کرد و در حالی که

با پشت دست اشک هایش را پاک می کرد از جا بلند شد.. شاید دوش گرفتن کمی آرام

اش می کرد.

..

حوله را دور تنش پیچید و از سرویس خارج شد، خواست داخل اتاق برود که صدای

شکستن چیزی از آشپزخانه به گوشش رسید.

نگران سمت آشپزخانه پا تند کرد، ارمیا خم شده بود و داشت با دست خرده شیشه ها را

جمع می کرد.. کنارش ایستاد.

-چی شده؟

ارمیا سر بلند کرد جواب اش را بدهد اما.. موه‌های
خیس و موج ماه تاب و بوی تن اش..

آخ، امان از دل اش، که لرزید، برای اولین بار
لرزید...! بخاطر این دختر، ضربان گرفت و
نه، این واقعی نیست!

با کلی جان‌کندن نگاه گرفت، دست‌های لرزان‌تر
از قلب اش را پیش برد و تمام خرده
ها را برداشت.. بلند شد، صدایش خیلی ضعیف بود
که گفت:

-حواسم نبود!

حواس اش نبود؟! خب چرا؟ فکر اش پیش که بود؟
ها.. نکند همان زن! خب آری،

بخاطرش نفهمید چگونه از خانه بیرون زد و او را
تنها رها کرد، یک حواس‌پرتی ساده و
شکستن لیوانی ناقابل که چیزی نیست!

صدا

ی

قهقهه اش توی گوش ماه تاب پیچید، سرش را پایین گرفت و مثلا دارد سالاد

درست می کند اما چرا انگشت اش می سوزد!..
چرا رنگ کاهو ها سرخ است!.

چرا پاهایش می لرزد!..!

چرا.. اصلا چرا نفس هایش برای آمدن پا فشاری می کنند!

••

تماس را قطع کرد و لبه ی تخت نشست.. خب عمه اش به هوش آمده و خوش حال ی

نرگس باعث آن خنده ی از ته دل اش شده و آخ که نفهمیده با همان خنده ی سر

خوشانه چه بلایی سر ماهی اش آورده!.. ماهی اش؟! مگر ماهی مال اوست؟! نه.. او یک

وسیله ست، برای نرگس

○

داشتن !

دوباره همان حس تردید تو

ی

دل اش رخنه بست، چه بلایی داشت سر این دختر
می
آورد؟! با چه وجدانی داشت او را پاسوز می کرد...
چه گناهی کرده بود...! بعد از طلاق، می
سوخته..

ـ

شد آس نخورده و دهان
پوفی کوتاه کشید و انگشت هایش شانه شدند لای
موهای نامرتب اش!
بلند شد، خواست از اتاق خارج شود که با ماه تاب
روبرو شد، اخم داشت و چشم هایش
بی روح تر از همیشه خیال نگاه کردن بهش را
نداشتند.
از کنارش عبور کرد و سمت میز توالت رفت، برس
را برداشت و چه کار سختی ست زیر
نظر عشق جان شانه کردن موهای نم دار!

ارمیا دو تا چشم داشت، چهار تای دیگر قرض کرد و خیره ماند به دختری که انگار لرزش دست داشت هنگام شانه کشی. دن آن مشکی های دلربا!

جلو رفت، بی اراده جلو رفت، مثل این که اختیار پاهایش دست خودش نبود.. برس را از بین انگشت هایش بیرون کشید و انگشت اش چرا زخم شده و دل ارمیا چرا نگران؟! برس را بالا برد.

-انگشتت چی شده؟

برس لای موهایش نشست و اتاق چرا انقدر خفه است؟! نکند اکسیژن تمام شده؟!

دست ارمیا موهایش را جمع کرد و خدایا اراده، فقط کمی اراده تا برنگردد!

-کش موهاتو بده!



دست سرد شده اش را پیش برد و کش را از روی میز برداشت.. به سمت ارمیا گرفت و

او باز سوال اش را تکرار کرد.

-انگشتت چرا زخم شده؟

صدای خش دارش بلند شد.

-حواسم نبود، بریدم!

موهایش را بست.. آن هم چه بستنی! کج و شل و
ول..! نه اصلا، نه کج بود نه شل،

خیلی هم زیبا بود، لااقل برای ماه تاب!

صدایش، حرف اش، نفس گرم اش، قطع کرد نفس
ماه تاب را و آخ دلم فدای دل نگرانی

هایت!

-حواست باشه، بی حواسی خوب نیست!

"بی حواسی خوب نیست؟ چه کسی این حرف را
گفته، آخر تو که نمی دانی لامروت بی

حواسی برای تو یعنی اوج حواس جمعی...!"

با لبخند جواب عمه اش را داد.

-خوبم ممنون، شما خوبید؟ درد ندارین؟

لعیا خانم با لبخندی نه چندان واقعی از خوب بودن
حالش گفت و نفهمید حال خود

ارمیا اصلا خوب نیست!

نرگس با چایی وارد پذیرایی شد و حواس ارمیا پرت
است.. چرا؟ او که دم از خوب نبودن

حواس پرتی می زند چرا حواس خودش جمع این
عشق آتشین نیست! عشقی که ریشه

ی گذشته ریشه اش را سوزانده.. بد هم سوزانده و
خبر دارد این پسر؟ می داند بازیچه

است؟ می داند قرار نیست هیچ وقت رضایتی برای
ازدواج اش با نرگس داده شود؟ می

داند همه ی این کارها بخاطر یک انتقام لعنتی
است؟ می داند بازی را باخته؟ بد رقمه

هم باخته و از الان بوی گند مردابی که داخل اش
افتاده هویداست و نمی فهمد، آن قدر

غرق رویاست که متوجه هیچ چیز نیست!

چایی اش را در مقابل نگاه خندان نرگس خورد و
اصرار اش را برای ماندن به نهار رد

کرد.. چند وقت است که دیگر برای خوردن ناهار هم
 به خانه می رود؟.. چند وقت است
 که یک ثانیه دیدن ماهی را هم غنیمت می داند؟ چند
 وقت است که دیگر از کاغذی
 بودن و حق عاشق نشدن حرفی پیش نکشیده؟
 اصلا.. اصلا چند وقت است که دل اش
 پر کشیده؟! می داند؟ نه.. مثل همه ی چیز های
 دیگر از این هم بی اطلاع است!
 بر می خیزد، آرزوی سلامتی می کند برای عمه اش
 و خداحافظی اش با نرگس مثل
 همیشه نیست!

••

مثلا مرداد باشد، من باشم و خیال تنهایی توی آن
 هوای گرم، توی بالکون.. بی هوا با دو
 تا لیوان بهار نارنج خنک روبرویم بیایستی و با لبخند
 بگویی:
 -گرمت نیست؟!
 با خنگ

ی

تمام خیره ات شوم، گویی که خواب می بینم.. با
خنده ای شدت یافته لیوان را

جلوی صورتم تکان بدهی و من به خودم بیایم..
لیوان را بگیرم و حضورت را کنارم حس

کنم.. درست بغل گوش ام و آخ چه روزی شود
آن روز!

-ماهی؟؟

به شدت تمام سرش را بلند می کند و خواب است
مگر نه؟!

آخر مگر می شود.. یک نفر تا آن حد به یک رویا
پرداز

ی

شیرین نزدیک باشد!

مثل خنگ ها خیره ی ارمیا و دو تا لیوان بهار نارنج
توی دست اش است.. آرزویش

برآورده شده بود؟

باور نمی کرد.. خب حق دارد بیچاره، توی باور اش
 نمی گنجد واقعی شدن یک خیال
 کوتاه اما دوست داشتنی!
 ارمیا لیوان را جلوی صورت اش تکان می دهد.
 -گرمت نیست؟

لبخند می زند، بی اراده و واقعی!
 لیوان را می گیرد و چند قلوپ پشت سر هم می
 خورد.

-چرا خیلی.. دستت درد نکنه!
 ۰ نوش جان اش گوشت می شود و به تن درمانده
 ی ماهی می چسبد!

بوی سیب زمینی سرخ کرده و بادمجان ها عجیب
 دل گرسنه اش را مالش می دهد.

روی صندلی می نشیند و ناخونک می سرخ شده

۰

زند به مرغ ی روی میز.. انتظار دارد
 ماهی هم مثل مادرش و المیرا غر بزند که ناخونک
 ممنوع اما نه.. ماهی فرق دارد مگر

نه!! می خندد و می پرسد:

-گرسنه ای؟

تکانِ سرِ ارمیا وادارش می کند تا کارهایش را تند تر انجام دهد.. زرشک زعفرانی را روی

برنج می ریزد و دیس را روی میز قرار می دهد..

یک بشقاب پر می شود سهم ناهار آن روز ارمیا و خب خوشمزه بود!

کمک می کند ماه تاب میز را جمع کند و با نگاهی به ساعت می گوید:

-هنوز یک ساعت زمان دارم برای رفتن به گالری پس قهوه ی بعد ناهار با من!

ماهی کوتاه سرش را تکان می دهد و بی اراده دستی روی سرش می کشد تا مبادا

شاخی چیزی در آورده باشد از این رفتارهای جدی د عشق جاننش!

روی کاناپه می نشیند و کش موهایش را باز می کند، کولر را می زند و چشم هایش را

لحظه ای می بندد.. لبخند می زند، باد کولر مشکی
 های فریب دهنده اش را به بازی
 گرفته و خبر دارد ارمیا جلوی آشپزخانه مات اش
 برده.. خدایا چش شده این پسر؟! چرا
 دل اش آرام ندارد!.. چرا دست هایش می لرزد،
 چرا سعی در فرار دارد و لعنت بهت
 ماهی، لعنت بهت دختر نکن.. نکن!
 با حرص و عصبانیت از حالت های خودش دو تا
 فنجان را روی اپن می گذارد و به تند
 از خانه بیرون می زند.. باز ماه تاب ماند و یک دنیا
 فکر و خیال از رفتار های نه چندان

ارم

○

متعادل یا!

••

با وضعی آشفته وارد گالری شد، شاگرد جوان به
 تندى جلوی اش قرار گرفت و سوال پیچی
 اش عصبانی ترش کرد.

-آقا کجاید شما، چرا دیر کردید؟ موبایلتونو چرا جواب نمیدید، آقا باور کند خیلی ن...
پرید توی حرف اش و خلاصه گفت:

-پیاده اومدم دیر شد، برو سر کارت!

آن قدر جدی گفت که شاگرد بیچاره به چشمی کوتاه بسنده کرد و دیگر پا پیچ نشد.

پشت میز نشست و جفت دست هایش را حائل سرش کرد، چشم هایش را بست..

حالت ماهی لحظه ای از جلوی چشم هایش رد شد با آن لبخند زیبایش!

سریع چشم هایش را گشود و زیر لب "استغفراللهی" زمزمه کرد اما برا چه؟ مگر گناه

کرده؟ ماهی زن اش است، محرم اش.. چرا این گونه می کند این پسر!! هنگام تصور چهره ی زن اش توبه می گوید!.. خدایا کرمت را شکر!

-چهار ماه گذشته، بهش بگو تمومش کنه، قرار که نیست برای همیشه نگهش داره!

آرنج اش را تکیه ی اپن می دهد و با اخم می گوید.
 -مامان الان وقتش نیست، ارمیا هم که بچه نیست
 خودش می دونه داره چی کار می
 کنه.. بعد با پوزخند و طعنه اضافه کرد.
 -نترس، به خواستت می رسی!
 چشم غره ی مادرش را نادیده گرفت و دلش
 برخلاف خواسته ی مادرش رفته بود برای
 ارمیا و اگر می فهمید...!
 موبایل اش را برداشت و شماره ی ارمیا را گرفت..
 طولی نکشید که تماس پاسخ داده شد
 اما نه ارمیا، بلکه ماهی!
 سریع قطع کرد و بلند گفت:
 -لعنتی!
 صدای مادرش به گوشش رسید.
 -چی شده؟
 با حرص جواب اش را داد.
 -زنگ زدم ارمیا زنش جواب داد!

نیشخند مادرش آن قدر پررنگ بود که اعصاب
نداشته اش را خط خطی کند!

روی نیمکت روبروی سرسره نشست و غرق در فکر
دست هایش را در آغوش کشید.

ذهن اش لحظه ای از آن تماس رها نمی شد.. "گل
نرگس!" اسم سیو شده روی موبایل

ارمیا که نفهمید که بود و چه می خواست..!

عکس افتاده روی صفحه که دیگر هیچ!.. مطمئن
بود همان زنی است که هوش و

حواس شوهرش را برده!.. هه! شوهر! آن هم چه
شوهری، کاغذی و قلبی!

نیم ساعت با فکر و خیال جنگید تا بالاخره هیراد
کوچولو رضایت داد با دوتا بستنی راهی
خانه شود.

اصرارهای مادرش را مبنی به ماندن برای شام رد
کرد و می دانست ارمیایش حال و روز

خوبی ندارد و او فقط دو ماه دیگر سهم اش است!



ظرف املت را جلوی ارمیا گذاشت و با صدایی
ضعیف گفت:

-بخشید، عالم بد بود نتونستم شام درست و
حسابی بپزم!

ارمیا یک تکه نان از سبد جلو رویش برداشت و
گفت:

-عیب نداره عزیزم، دستت درد نکنه!

عزیزم.. عزیزم!.. یک کلمه ی ساده و یک قلب بی
حیا!

خواست از آشپزخانه خارج شود که ارمیا صدایش
کرد.

-ماهی؟

برمی گردد سمت اش، چه می خواهد این پسر با
این گونه صدا زدن هایش، نکند قصد

جان کرده..! بعید نیست!

آرام لب می زند.

-بله؟

با چشم به غذا اشاره می کند.

-خوشمزه شده، نخوری کلاه رفته سرت!

کوتاه لبخند می زند.

-نوش جان، میل ندارم!

ارمیا لقمه ی گنده را داخل دهانش می چپاند و با دهانی پر می گوید.

-پس برو تو سالن فیلم جدید دان کردم با دوتا نسکافه امشب مهمون من باش!

می ریزد.. دل اش بند به بند می ریزد و کسی برای جمع کردن اش اقدامی نمی کند!

روی کاناپه می نشیند، کوسن را توی آغوش می کشد و ذل می زند به تی وی خاموش.

کمی بعد ارمیا با دو تا لیوان نسکافه و بیسکویت کنارش می نشیند، آری کنارش.. دقیقا

بغل دست اش!.. کنترل را بر می دارد و توی فلش فیلم جدید را پلی می کند.

فیلم ثانیه به ثانیه جلو می رود و ارمیا ثانیه به ثانیه بیشتر محو نیم رخ ماهی می شود..

دست اش را پیش می برد، موهای ریخته شده اش
را پشت گوش اش می فرستد و

شانه اش را بغل می گیرد. سرش روی شانه ی
ارمیا می نشیند و قلب اش پرواز می کند..

خود سرانه می رود و می رود! کجا؟ خبر ندارد!

آب دهانش را قورت می دهد و خدایا خودت راهی
نشان بده، چاره ای بفرست قربانت

شوم، بنده ات مات اش برده، سر تا پا شده قلب و
چیزی به اسم عقل و منطق برایش

نمانده!

چشم هایش را می بندد، جایش خوب است، خیلی
خوب.. امن ترین جایی که توی تمام

زندگی اش داشته.

به خواب می رود.. به همان آسانی می خوابد، خیلی
هم راحت می خوابد!

فیلم تمام می شود و اصلا موضوع اش چه بود؟..
عاشقانه، کمدی، غمگین یا.. ندانست!

کمی خم می شود، چشم های بسته ی ماهی لبخند
را روی لب هایش می نشانند.

چند بار پشت سر هم نفس می گیرد و سمت اتاق
پاتند می کند.. ماهی را روی تخت

می خواباند و.. نه، نه پسر آرام باش!

نیم خیز می شود، می خواهد فرار بکند، می خواهد
برود اما چرا؟!.. مگر نه این که زنش

است!..

آرام عقب می رود، چراغ را خاموش می کند و دیوار
کوب زرشکی رنگ را روش!

کنارش دراز می کشد، چشم های ماهی باز می
شوند.. باز

می شوند و چه می بیند!!

ارمیايش است که توی روشن خاموش اتاق خیره
نگاهش می کند.. لب هایش را فاصله می دهد چیزی
بگوید ولی..

••

"من ساز رفتن می زنم، تو مانع باش.. باور کن دلم راضی نیست، عقم پیشی می گیرد!"

برخاست.. اتاق دور سرش می چرخید، انگار هیچ چیز سر جای خودش نبود، هیچ چیز.

ارمیا غرق خواب بود و ساعت روی عسلی هفت صبح را نشان می داد.

تلو تلو خوران چون گیج های بی بند و بار خودش را به حمام رساند.. چشمه ی اشک

هایش قصد خشک شدن نداشتند و میان آن همه درد یک چیز خوب بود.. ارمیا حالا

دیگر رسماً شوهر اش شد، دیگر نمی توانست بگوید کاغذی..! نمی توانست بگوید حق

عاشق شدن نداریم، نمی توانست دم از ماه و هفته و روز بزند تا بالاخره مدت کاغذی

هایشان تمام شود و ماه تاب برگردد سر خانه ی اولش!

••

به پهلو چرخید و ثانیه ای چشم هایش را باز کرد، با دیدن جای خواب اش گیج روی تخت نشست.. اینجا چی کار می کرد؟
با یاد آوری شب گذشته "لعنتی!!" بار خودش کرد و جفت دست هایش را لای موهایش برد.

سریع از جا برخاست و اتاق را ترک کرد..
ماه تاب با حوله از سرویس خارج شد و ارمیا روبرویش قرار گرفت.
چشم هایش سرخ بودند، گریه کرده؟ شاید هم شامپو رفته!
دست اش را گرفت و کلافه تر از همیشه لب زد.
-خوبی؟

ماه تاب خجالت زده دست اش را کشید و آرام گفت
خوب است اما نبود.. درد داشت،
بغض داشت، اصلا نفس اش داشت قطع می شد
ولی نه، خوب است، خیلی خیلی
خوب!



ساعت دو بعد از ظهر است و اسم ارمیا روی موبایل اش روشن خاموش می شود.

چه می گوید.. چه می خواهد.. دیگر چیزی ندارد، همه چیز را ازش گرفته.. دل اش را، روح اش را، تمام وجود اش را..! باز سیر نشده؟ باز نمی خواهد دست بردارد!

جواب نمی دهد، روی کاناپه عین یک جنین ترسیده در خود جمع می شود و نگاه خسته

اش خیره ی روبرویش است.. طاووس کوچک طلایی رنگ روی دکور پایین تی وی چشم اش را می زند، چه بد رنگ است!

چشم می بندد، انگار سردش است.. هوای مرداد و سرما! چه احمقانه! اما واقعا سرد بود و کاش یکی بیاید کولر را خاموش بکند!

سرش را روی شانه ی خودش می گذارد، خوب دیگر کسی را که جز خود ندارد.

صدای چرخش کلید توی در و لرزیدن تمام تن ماه
تاب!

انگار واقعا حالش بد است، خیلی بد!

ارمیا صدایش می زند.

-ماهی؟

عصبی بر می خیزد، دلش می خواهد او را زیر
مشت و لگد بگیرد.. چرا ول کن اش

نیست.. چرا رهایش نمی کند، مگر او نبود که گفت
حق عاشق شدن ندارن پس چرا..

چرا عاشقانه خرج اش کرد.. مگر نمی داند اوطاقت
نبودنش را ندارد پس چرا محبت خرج می کند.. نکند
شده عروسک خیمه شب

بازی اش!

جلوی ماه تاب زانو می زند و دست اش را می
گیرد.

-ماهی خوبی؟

لب باز می کند و می توپد.

-برو عقب!

صدای ارمیا این بار آمیخته به بهت است.

-ماهی!

داد می زند.

-ماهی و مرگ، انقدر ماهی ماهی نکن.. اسم من ماه تابه، ماه تاب!

ارمیا جفت دست هایش را روی صورت اش کشید.
-باشه، باشه آرام باش.. چیزی میخوری برات بیارم؟
ماه تاب سریش را تکان داد و همراه با اشک هایی که قصد بند آمدن نداشتند گفت:

-آره.. مرگ موش، داری؟

ارمیا با حرص از جا بلند شد، لعنت بهش که ناخواسته ماهی اش را عذاب داده بود!

کنارش می نشیند، دست هایش را میگیرد و می گوید:

-آروم باش ماهی من، آرام باش عزیزم!

آرام می شود، واقعا آرام می شود وقتی ارمیا او را متعلق به خود می نامد، قطعا آرام می

شود وقتی ارمیا دم گوشش او را مال خودش می کند!

اشک می ریزد و آرام می شود، نوازش می شود و آرام می گیرد!

دیگر نمی خواهد به چیزی فکر بکند، حتی به این که طبق گفته ی ارمیایش باید شش

هفته ی دیگر برود و چرا لحظه ها انقدر سریع حرکت می کنند! لعنتی ها انگار پدر

کشتگی دارند!

"و تو بی خبر با تمام من یکی شده ای.. خبرت هست؟!"

آرام لب می زند.

-بخواب!

و همان طور آرام پتو را رویش مرتب می کند.

ماهی خسته بود، خیلی خسته.. بدون مخالفت چشم هایش را بست و کاش زندگی هم

مثل خواب شیرین بود، آنقدر که نمی شد از یک لحظه اش هم گذشت!

انگشت هایش را شانه کرد و لای موها

ی

ماهی اش برد، مشکی های موج اش را نرم نرمک نوازش کرد و خدایا خودت به داد دل باد برده اش برس.

خواست کنار ماهی دراز بکشد که صدای زنگ در بلند شد.. لعنتی ها، الان وقت مهمان

بازی نیست!

بی میل از جا برخاست و اتاق را ترک کرد.

الیسا هم وقت گیر آورده بود برای سر زدن.

صدایش را بلند کرد و خواست ماه تاب را صدا بزند که ارمیا سریع گفت:

-هیشش، تازه خوابیده!

دهان الیسا باز ماند و عین خنگ ها گفت:

-وا، چه وقت خوابه!

چشم غره‌ی ارمیا باعث خنده اش شد.
 -خب حالا نمیخواه طرف داری کنی، منو بگو اومدم
 مثلا مهمونی، مخم ترکید از بس با
 مامان سر و کله زدم.

بعد در حالی که سمت در می رفت گفت:
 -پس فعلا برم یه کم دور دور ماه تاب زود بیدار شد
 بگو زنگ بزنه پیام شام تلپ شم!..
 فعلا بوس!

از خانه بیرون زد و ارمیا در حالی که از وراجی اش
 سرش را به طرفین تکان می داد
 خواست دوباره برگردد توی اتاق که موبایل اش زنگ
 خورد.

این بار از حرص خنده اش گرفت.. باز هم ایسا،
 تماس را وصل کرد.
 -چیه باز دختر؟

-الو ارمی، میگم تو چرا خونه ای؟
 ارمیا دستی لای موهایش کشید و گفت:
 -امروز خسته بودم نرفتم گالری، سوال دیگه؟

الیسا با نیش "نه سوال



باز با گفتن ی نیست، خوش بگذره " تماس را قطع
کرد و کاش خدا

مرهمی روی زخم دل دوست اش بگذارد!

••

چشم هایش را باز کرد، میان حصار بازو های ارمیا
زندانی بود و عجب زندان بان
اخمویی!

لبخند زد و با انگشت اشاره سعی کرد اخم های
زندان بان دوست داشتنی اش را باز
بکند!

ارمیا توی عالم خواب با اخمی غلیظ تر دستش را
پس زد و ماهی با لبخندی جان گرفته
کارش را دوباره تکرار کرد.

ارمیا این بار چشم باز کرد و نگاه خندان ماهی اش
را به جان خرید!

دست اش را بالا برد و محکم دماغ ماه تاب را فشرد.

-نکن دختر، خوابم پرید!

ماه تاب به زحمت خودش را روی تخت بالا کشید و گفت:

-چه وقته خوابه، چرا نرفتی گالری؟

ارمیا هم مثل او خودش را بالا کشید و در حالی که تلق تلق انگشت های دست اش را می شکست گفت:

-حال نداشتم، حالا هم اگر سرکار موافق باشید بریم شام بیرون..

نگاه خیره ی ماه تاب به خنده اش انداخت.

-چیه چرا این جوری نگاه می کنی، میخواستم ناهار ببرمت بیرون که خب نشد، از صبح

هم هیچی نخوردم دلم داره ضعف میره، حالا بریم؟
می رفت؟ خب معلوم بود که آره.. مگر دیوانه باشد که فرصت بودن در کنار ارمیایش را از

دست بدهد هر چند کوتاه!.. همین کوتاه‌ها بعدا می
 شود خاطره، خاطره‌هایی که می
 شوند آره و تیشه می زنند به ریشه اش و وای به آن
 روزها که نیامده دل آشوبی را سهم
 دخترک کرده اند!

چشم‌هایش را به علامت آره باز و بسته کرد.
 "هوایِ خوش شب‌های مرداد باشد و تو.. فقط تو و
 چی از این خوش‌تر!"

••

-تا حالا مجبور شدی؟
 سوالی نگاه اش کرد، منظورش چه بود این تمام
 شده در دل و جان؟
 -منظورت چیه؟

دست اش پیشانی اش را فشرد، منظورش را
 خودش هم نمی فهمید چه انتظاری از
 ماهی اش می رفت!
 لب باز کرد.

-خب یعنی میگم تا حالا مجبور شدی به خاطر کسی از چیزی بگذری؟!

پوزخند پونیز شد و صاف خودش را روی لب های ماه تاب کوپید..! چه می گفت این پسر.. نکند که خبر ندارد دل و دین برده و بخاطرش دخترک بیچاره از خیلی چیزها

گذشته.. نگو که بی خبر است که اگر چنین باشد باید خدا پادر میانی کند گرنه کاری از کسی ساخته نیست!

سوال ارمیا بی جواب ماند و اگر ذل می زد به مشکلی های ماهی اش جواب می گرفت آن هم چه جوابی!

می خواهد حال و هوایش را عوض کند اما چگونه.. فکری می زند به سرش، با لبخندی مرموز بی هوا می گوید:
-سوسک!

ماه تاب سریع خم می شود و لنگه کفش اش را از پایین تخت رستوران بر می دارد.

-کو؟

عه، چرا این گونه شد؟! مگر نباید بترسد و خودش را با جیغ بغل ارمیا رها بکند، پس چرا...! خدایا مصبت را شکر، این دختر همه چیز اش عجیب غریب است!

لنگه کفش را از دستش می گیرد و پایین تخت پرت می کند، دستش را می کشد و می شود عامل فراموشی برای ماه تابی که مات رفتارهای ارمیایش بود!

موهایش را نوازش می کند و از هر دری برایش سخن می گوید.. از سفر کربلایی که چندسال پیش رفته بود و شور و شوق حرم!

از آرزوهایی در سر دارد و خدا کند ماهی هم جزو آرزوهایش باشد و.. خدایا باز هم احتیاج به پادر میانی ات هست!

هیراد کوچولو از قول دوچرخه ای که برای تولد اش گرفته بود سر از پا نمی شناخت..

اوایل شهریور بود، شش ساله می شد و خدایا باور
 کن بعضی کار هایت نا انصافی محض
 است!.. پسرک شش ساله ای که بدون پدر و مادر
 تولد اش را جشن می گیرد و نگاه
 غمگین اش در به در دنبال مادر و پدری است که
 قصد بازگشت از سفر را ندارند!

..

شمع را فوت می کند و آرزوهایش خیلی کوچک
 هستند، مثلا در حد داشتن کلی تفنگ و
 ماشین های جنگی!

عکس می گیرند و شعر می خوانند.. ماه تاب لبخند
 دارد و بغض از تو قصد جانش را
 کرده!

منیره خانم یواشکی اشک هایش را می گیرد و ارمیا
 سرگرم شوخی با هیراد کوچولو
 است!

پیتزا های مورد علاقه ی هیراد روی سفره چیده
 شده و سس عروسکی بهش چشمک می

زند.

ساعت دوازده و نیم است و وقت رفتن.. هیراد را
روی تخت اش می گذارد و با بوسه
ازش خداحافظی می کند.

همراه ارمیا با خداحافظی از مادرش خانه را ترک
می کنند.

شب خوبی بود از غصه ی نبودن خواهرش مجال می
داد!

یک، دو، سه، چهار، پنج..

یک، دو، سه، چهار، پنج..

یک، دو، سه..

نه، لعنتی چرا نمی تواند بشمارد!

توان ندارد، گویی در حال جابجایی سنگی بزرگ
است که نفس هایش یک در میان
شده اند!

می نشیند، باد خنک از پنجره داخل می زند و هوا کم
کم رو به سردی است!

زنگ در به صدا در میاید، ارمیا تازه رفته و خدا کند
الیسا نباشد که اصلا حوصله ندارد!

بلند می شود، شلواریک اش را کمی پایین می کشد و
سمت در می رود.. از چشمی نگاه
می کند، یک خانم!

قیافه اش کمی آشنا ست!

در را باز می کند، سلام خانم کمی آشنا با تکان سر
ماهی جواب داده می شود.

-بفرماید؟

-می تو نم پیام تو؟

ماهی سوال می کند، یک سوال خنده دار!

-شما؟

خب نمی شناسد دیگر، از کجا بداند این همان کسی
ست که بخاطرش ارمیا، تمام شده

در دل و جاننش چه دیوانگی هایی که نکرده!

-من نرگسم، دختر عمه ی ارمیا!

دختر عمه.. این چجور دختر عمه ای است که تا حالا
رو نشان نداده!

نرگس قبل از سوال ماه تاب خودش گفت:

-می دونم حتما میخوای پرسی چجور دختر عمه ای هستم که تا حالا ندیدی منو.. قصه

ی ما مفصله، اگر اجازه بدی و مایل باشی پیام تو همه چیزو بهت می گم!

ماه تاب با تکان سر از در فاصله گرفت و این دختر صدایش هم کمی آشنا بود، کمی

خیلی بیشتر!

با فنجان های چایی روبروی نرگس نشست و نگاه خیره اش به عکس کوچک ارمیا روی عسلی را غافلگیر کرد.

ظاهرا لبخند به لب داشت اما چشم هایش.. نه، ته ته چشم هایش پر بود از درد، دردی

که انگار داشت خفه اش می کرد!

سر به زیر انداخت و برای ی

○

افتن کمی آرامش چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید..

قلب اش توی دهان اش می کوبید و سرش نبض می زد.

با هر جان‌کنندی بود لب باز کرد و گفت، گفت و ماه تاب را کشت! واقعا کشت! با هر

کلمه اش، با هر لبخند و با هر اخم اش! کشت و در آخر قسم اش داد، به بد کسی هم

قسم داد، که نگوید، که ارمیا نفهمد او آمده بود پیشش، که همه چیز را برایش گفته،

قسم داد و در آخر قول شرف که برود، جوری که هیچ ردپایی ازش بجا نماند!

بلند شد، چادرش را مرتب کرد و با نگاهی به چشم‌های سرخ ماه تاب خداحافظی بی

جانی نثارش کرد و رفت.. او رفت و ماه تاب ماند، باز تنها ماند و خدا لعنت کند فکر و

خیال را که ساعت نمی شناسند و دم به دقیقه هجوم می آورند!

••

جلوی میز توالت نشست، به صورت بی روح اش خیره شد و پوزخندی تحویل خود داد.

بغض باز هم با گلویش هم خانه شده بود و لامروت قصد کوتاه آمدن هم نداشت.

گلِ نرگس.. گل نرگس ارمیایش رفت!

گفت که فهمیده ارمیا دلش را باخته، به ماهی باخته و خنده دار است!.. اگر دل داده

پس چرا کاری نمی کند، چرا به داد دل اش نمی رسد، چرا برایش دیوانگی نمی کند.. از

همان دیوانگی هایی که نثار نرگس کرده بود!

مثلا هوار بکشد و بگوید این زن حق من است، کسی نمی تواند از من جدایش کند! یا

مثلا، مثلا قلدر بازی در بیاورد و جلوی در هنگام رفتن اش بگوید اگر بروی قلم پاهایت را

خرد می کنم!! فقط دو هفته ی دیگر وقت دارند و شش ماه تعیین شده اش تمام می شود!.. کاش

فراموش

کند، از خدایش است. خدایاِ قسم آیه، تا آخر عمر
این شش ماه تمام نشود، خدایا، گوشه
چشمی، نظری!

صدای باز و بسته شدن در و پشت اش صدای تمام
شده در دل و جان اش!
-ماهی!

ای الهی فدای ماهی گفتن هایت شوم دل داده ی
بی وفا!

قربان صدقه اش رفت و با پشت دست اشک هایش
را گرفت.. قبل از این که از پشت
میز بلند شود ارمیا وارد اتاق شد و از توی آینه لبخند
پاشید.

-ایشالله زبونتونو موش خورده!
لبخند اش جان گرفت و ارمیا نزدیک تر آمد، چشم
های سرخ شده اش زد توی ذوق
ارمیایی که انگار سرخوش تر از همیشه بود!
با اخم پرسید:
-گریه کردی؟

گریه کرده بود، خیلی! برای خودش، برای خودشان!
برای دو هفته مانده از زندگیشان.

برای خیلی چیزها، آری گریه کرده بود اما.. اما نه،
چیز مهمی نیست، فقط دلش گرفته
بود، همین!

-دلم گرفته بود!

زانو زد، جفت دست هایش را گرفت!

-عزیز دلم، میخوای بریم بیرون؟

"محبت نکن، تو، فقط دو هفته سهم دلم هستی
لعنت

و من ی بد عادت، می شکنم، باورکن!"

آب دهانش را قورت می دهد، حرف نرگس توی
سرش بالا پایین می شود.

(ارمیا بخاطرم خیلی به آب و آتش زد اما عشق من
فقط فریب بود!)

ابله بود خب.. حالا یادش آمد نرگس.. همان گل
نرگس سیو شده توی موبایل ارمیا،

همان چهره، همان صدا!



دست ارمیا روی صورت اش نشست.
 -ماهی، کجا سیر می کنی خانومم؟
 خانومم..! وا مصیبتا! چی کار کردی مرد؟ خبر داری
 آن که به بادش دادی دل بود نه یک
 اسباب بازی!

نفس هایش به شماره می افتد، سرش رل جلو می
 برد، ارمیا شوهرش است، حداقل تا
 دو هفته!

••

خودش را روی تخت بالا کشید، سرش را روی شانه
 اش قرار داد و صدایش کرد.
 -ارمیا؟

جوابی به خوشی بوی خاک باران زده گرفت!
 -جانم؟

چشم هایش را بست، زندگی زیبا بود اگر این دو
 هفته تمام نمی شد!

-میشه بریم شمال، دریا الان خیلی دیدنیه!
 درخواسه اش خیلی هم زیاد نبود، در حد ماه
 غسل نرفته یشان یا مثلا دو هفته با بی
 خیالی گذراندنشان!

-فکر خوبیه، پاشو جمع و جور کنیم!
 متعجب سرش را بلند می کند و چشم های گرد شده
 اش می شود زیبا ترین تندیس
 برای ارمیا!
 -الان؟

ارمیا می خندد و میان خنده سر تکان می دهد.
 -آره، صبح راهی میشیم!
 جفت ابروهای ماهی بالا می رود و حالا کی حوصله
 ی جمع و جور کردن دارد!

 "همیشه که قرار نیست وقتی یکی اومد تو زندگیت
 باهاش به مقصد بررسی!
 بعضیا میان تا بفهمی مسیری که میرفتی اشتباه
 بوده!"

آری مسیر اش اشتباه محض بود اما دلش رضا نمی داد، نرگس خیلی به پایش نشست،

خیلی اذیت شد، خیلی تحمل کرد و حالا.. چگونه بگوید برو، دلم گیر کرده! خب این که می شود ته ته نامردی!

پس ماهی چه؟! او که با هر نگاه اش عشق می ریزد و دل می برد!.. او که بی هوا عاشق

می کند و قصد کوتاه آمدن هم ندارد! خب آخر با ماهی قرار دارد، از اول گفته بود، گفته

بود ازدواجشان کاغذی ست، گفته بود ماندنی نیست!

یکی نیست بگوید آخر مرد حسابی کجای ازدواج کاغذی عشق هست، کجای موقتی

های دنیا محبت ریشه می دواند و خواستن توی تمام لحظه‌ها می نشیند!

آهی پر سوز می کشد و چانه اش را روی سر ماهی قرار می دهد، دریا آرام است، درست

عین یک کودک که توی آغوش مادرش به خواب
رفته!

صدای ماهی آرام به گوشش می‌رسد.

-کاش انسان هام مثل دریا بودن، بی باک، بزرگ!

لبخند می‌زند و دستش را می‌گیرد، حرفش
می‌شود چایی داغ وسط چله‌ی

زمستان و عجیب سرما زده

○

تن‌ی ماهی را گرم می‌کند.

-تو خیلی پاکی، دوست داشتنی، زیبا.. دیگه چی
میخوای؟

توی دل با خود می‌گوید:

-پاک نیستم، عشق ریشه‌ی ناپاکی هامو سوزونده..
دیگه چی می‌خوام؟ خب معلومه،

تورو! لعنتی می‌دونی و سوال می‌پرسی، به چی
می‌خوای بررسی، به کدام باور.. تو که

دیگه چیزی برای گرفتن نداری، پس بمون، لطفا!

"چراغ‌های تمام شهر را خاموش کن، به همه بگو سکوت کنند بعد مرا با ماندنت سوپرایز کن، من فقط از کل دنیا یک تو را می‌خواهم، فقط یک تو!"

••

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!
 با حرص موبایل را روی تخت پرت می‌کند، یک هفته بیشتر است که خبری از نرگس نیست.. نه زنگی نه پیغامی نه چیزی.. دل شوره می‌گیرد و نکند طوری شده..! تلفن خانه را هم جواب نمی‌دهد و توی تمام آن سه سال سابقه نداشت نباشد!
 ساعت چهار بعد از ظهر است و کاش ماهی راضی شود برگردند تهران.
 صدای ماه تاب از آشپزخانه به گوشش می‌رسد.
 -ارمیا، بیا چایی!
 نفسی عمیق می‌کشد و از اتاق خارج می‌شود.

ماهی لیوان چایی را به دستش می دهد و کنارش می نشیند.

-چرا کلافه ای، چیزی شده؟

خیره نگاه اش می کند و.. انگار که مسخ شده همه چیز را بی هوا می گوید، سیر تا پیاز قضیه را، مرگ یک بار شیون هم یک بار.

گوش های ماه تاب برای بار دوم پر می شود از حرف ها یا در واقع واقعیت های تلخی

که زندگی اش را توی مسیر دیگه ای قرار داده!

-سه سال پیش، توی تمام دغدغه های گالر

ی

تازه تاسیسم، توی تمام دل نگرونی هام که

نکنه کارو بارم نگیره دختری وارد مغازه شد.. قصه ی ما خیلی ساده شکل گرفت، با یک

نگاه احساس کردم دلم هری ریخت. سلام داد اما نشنیدم، نگاه خیرم گونه های

سفیدشو سرخ کرد و وای از دلم..! لبخندی خجل زد، دنبال یه قالی دست بافت بود برای

مادرش ولی من که تو کار دست بافت نبودم،
 فرستادمش دم دکون حاج بابا، رفت و
 دلمو هم همراه خودش برد.. یک ماه تمام فکر و
 ذکرم پیشش مانده بود تا این که دوباره
 اومد و این بار قصدش خرید دست بافت نبود، دنبال
 یه چیز مدرن بود، شیک و چشم
 نواز.

یک ساعت تمام صحبت کردیم و قالی مورد علاقتشو
 پسند کرد.. آدرس خونشو داد تا
 برایش بفرستم.

از اون روز به بعد هر روز صبح چند تا شاخه گل رز
 می فرستادم دم خونش.. دو ماه تمام
 تا این که سر و کله اش با عصبانیت پیدا شد و داد و
 هوار که ازم شکایت می کنه و من
 دارم مزاحمش میشم و مادرش شک کرده و ال
 وبل!

وسط داد زدناش یهو ساکت شد، ساکت موند چون
 بهش گفتم عاشقت شدم، گفتم بهت

دل بستم!

عصبانیتش، یادش رفت، باز سرخ شد و سر به زیر..
 خواست بره که از پشت چادرش رو
 گرفتم، گفتم عشقم آبکی نیست، واقعا میخوامش،
 میخوام پا پیش بذارم، بهمون فرصت
 آشنایی بده تا بیشتر هم دیگه رو بشناسیم و بعد با
 خانواده هامون در میان بذاریم.
 چیزی نگفت، چادرو کشید و رفت، باز هم رفت اما
 من دست بردار نبودم، انقدر پا
 پیچش شدم که بالاخره رضایت داد.. همون اول
 کاری گفتم که قبلا ازدواج کرده ولی
 واقعا نمی دونم چرا برام اصلا مهم نبود، خب ازدواج
 ناموفق داشت خلاف شرع که نکرده
 بود!

چند ماه با هم در ارتباط بودیم تا روزی که مادرش
 بهش گیر داد و اونم همه چیزو گفت،
 با هم قرار داشتیم اما نیومد، زنگ زدم بعد از چندین
 تماس جواب داد و گفت که مادرش

فهمیده و میگه اگر قصدش خیره پا پیش بذاره.
 خب قصدم خیر بود، به حاج بابا و مامان همه چیزو
 گفتم غیر مطعلقه بودنش!
 شب خواستگاری، شد چیزی که نباید!
 آهی عمیق می کشد و با نگاهی کوتاه به چشم های
 ته‌ی ماهی ادامه می دهد.
 -نرگس دختر عمه ی منه، چندین سال پیش عمه با
 یک ازدواج اشتباه از خانواده طرد
 میشه و پدر بزرگ تمام دارایشو به نام بابا می زنه..
 بعد از چند سال همسر عمه فوت
 می کنه، اون می مونه با یه بچه، بر می گرده اما
 پدر بزرگ قبولش نمی کنه، بابا هم رو
 حرف پدر بزرگ چیزی نمیگه، عمه خیلی سختی می
 کشه تا زمانی که مجدد ازدواج می
 کنه با یه مرد سن بالای پول دار.
 حالا دو تا خانواده دوباره با هم روبرو شده بودند و
 هر دو هم قطعاً می گفتند نه!

مخالفت شدید دو تا خانواده شده بود سد بزرگی
 برامون، نرگس کارش فقط اشک بود و
 منم که نگم برات.. کار و بار و زندگی تعطیل!
 تا روزی که به خودم اومدم و گفتم تا کی آخه! مگه
 من بچم، خودم میرم جلو آگه مادرش
 باز مخالفت کرد دستشو میگیرم می برم عقدش
 می کنم اما حرف مادرش یک کلمه بود و
 ولاغیر! من به پسر دشمنم دختر نمی دم!
 از نظرش بابای من دشمنش بود، باهاش بد تا کرده
 بود و از نظر بابا هم عمه از اول هم
 خود سر بود!
 یک سال، دقیقا یک سال تمام طول کشید تا مادرش
 رضایت داد اونم بعد از خودکشی
 نرگس و یه شرط گنده!
 باز آهی عمیق کشید، زندگی اش کم از یک فیلم
 نبود.
 -باید ازدواج می کردم و بعد از یک مدت جدا می
 شدم تا مثل نرگس مطعلقه بشم و تو

زندگی بهش سر کوفت نزنم...! اولش زیر بار نمی
رفتم، گفتم نرگسو راضی می‌کنم تا
مادرش از خر شیطان پایین بیاد اما نه، نرگس هم
شده بود هم عقیده‌ی مادرش و این
بدبخت با



وسط من ید پی خیلی چیزا رو به تنم می‌مالیدم...!
نمی‌دونستم چی کار باید
بکنم و چجوری میشه از یک خانم چنین درخواستی
کرد.. گذشت و گذشت تا زمانی که
الیسا جریان شما رو توی جمع بازگو کرد و ذهن من
جرقه زد!
خانواده ام فکر می‌کردند جریان نرگس تمام شده
اما خبر نداشتند تازه همه چیز شروع
شده!
دستی لای موهایش کشید و کامل چرخید سمت ماه
تاب، با نگاهی عمیق به چشم
هایش گفت:

-بخاطر نرگس تورو هم پاسوز کردم!
اشک ماهی سیل شد و گونه هایش را شست، دست
ارمیا جلو آمد اما صورت ماهی
عقب رفت.

ارمیا ناراحت چشم بست و بیچاره خبر ندارد خودش
هم پاسوز شده، خودش هم بازیچه
بوده و عشق نرگس یه دروغ محض بود!
یک بازی که مادرش شروع کرده بود اما نرگس
واقعا دل بسته بود و راهش فقط رفتن
بود، رفتن و نماندن وقتی که ارمیایش دل داده بود
به محرم ترین محرم زندگی اش و
این که عیب نبود، بود؟!
صدای ارمیا درست بغل گوش اش بلند شد.
-متاسفم!

لب هایش روی هم فشرده می شوند، ارمیا خبر
نداشت، باید می فهمید، باید می فهمید
و دیگر حتی اسم نرگس را توی ذهنش هم مرور
نمی کرد، باید می فهمید و فقط برای

خودش می ماند، فقط خودش!

-خیلی چیزارو نمی دونی ارمیا، خیلی چیزا!

ارمیا متعجب خیره اش می شود و نرگس جاننش را
قسم داده، قسم جان ارمیا که نگوید

اما نمی شود، اگر نداند تا آخر عمر آن عشق
فراموشش نمی شود حتی اگر نرگس دیگر
نیاید!

-تو توی تمام مدت فقط بازی خوردی، تمام چیزها
فقط یه نقشه بود، نقشه ی مادر

نرگس مثلا برای گرفتن انتقام از پدرت.. نرگس
عاشقت نبود، اون فقط ادای عاشقارو در

میاورد.. اگر تو توی دامشون نمی افتادی گیس بعدی
الیسا بود، بازی رو با اون شروع

می کردند اما تو دل بستنی، خیلی هم دل بستنی،
نرگس هم کم کم بهت دل بست،

عاشقت شد که زد زیر همه چیز، عاشقت شد که
رفت، رفت تا کینه ی مادرش بیشتر از

این زندگیتو سیاه نکنه، نرگس رفت ارمیا، رفت!

ارمیا مات شده لب‌های خشک‌اش را از هم باز کرد
و بریده بریده گفت:

-تو.. تو از.. کجا می‌دونی؟

ماهی سرش را به چپ و راست تکان داد و با تمام
التماس و عشقی که توی چشم
هایش ریخته بود گفت:

-بمون ارمیا، نذار همه چیز خراب بشه، باورمو
نشکن!

ارمیا مثل یک اسب رم کرده از جا برخاست و فریاد
اش دل‌ماهی را تکه تکه کرد.

-آهان پس بگو بخاطر خودت این دروغا رو سر هم
کردی.. هه هه هه، خیلی مسخرست

ماهی، خیلی.. کی گفته نرگس فقط بازی داده منو،
کی گفته عشقی در کار نبوده، هوم!..

تو، تو حق عاشق شدن نداشتی، حق دل بستن.. نه
خانوم محترم، من از اول هم به شما

گفته بودم که این ازدواج، این ازدواج لعنتی واقعی
نیست، یه روزی تموم میشه، تموم

میشه و حالا وقتشه، تموم شد! همه چیز تموم شد
ماهی، تموم!

ماهی نفس نفس زنان دست های لرزانش را پیش
می برد و نرو نا انصاف، نرو.. هنوز
یک هفته از شش ماه مانده، نرو!

فصل ۲

"دو سال بعد"

(ماه تاب)

"من بی تو نفس را تمنا می کنم، آهنگ را می خورم
و غذا را گوش می دهم، خانه را دم

در می گذارم و آشغال را گرد گیری می کنم، زندگی
را می پوشم و لباس را با بغض می

گذرانم.. خلاصه کنم برایت بی فا جان، من بی تو
وارونه ام، تو بی من چگونه ای؟"

سر درد، سر درد.. لعنتی شده رفیق شفیق دو ساله
ام، دو سال..! حواست هست دیوانه

ی دوست داشتتی، دو سال هست که نیستی، رفتی.. کجا، نمی دانم، خبر ندارم!

با پای بدون کفش می دوم، توی کوچه پس کوچه های شهر، سراغات را از این و آن می گیرم و

بگذار بگویند دیوانه است.. دروغ که نمی گویند، هستم.. دیوانه ام، مجنونم، تو نیستی و

من تمام شده ام، تهی و خالی.. درست عین یک ایستگاه اتوبوس ساعت سه صبح وسط

چله ی زمستان، به همان سردی، به همان تنهایی!

..

مقنعه ام را جلو می کشم، خدای من باز هم این پسر خود بین.

روبرویم می ایستد و مگر یک آدم تا چه حد توان مغروریت دارد!

سرم را بلند می کنم.

-بفرماید؟

لبخندی کم رنگ می زند.

-با آقای علوی قرار ملاقات دارم.

چشمم را توی کاسه‌ی سرم می چرخانم.

-فعلا جلسه دارن.

نگاه اش نمی کنم، فقط صدایش را می شنوم که
خیلی خون سرد می گوید:

-عیب نداره، منتظرشون می مونم.

همین را کم داشتم، حالا می خواهد یک ساعت تمام
بنشیند جلو رویم و تمام کار هایم را

زیر ذره بین بگیرد!

خدایا صبر بده!

پرونده ها را توی کشو می چینم و عجیب هوس
قهوه کرده ام، باید بعد از تایم کاری ام

خودم را می همان خودم کنم!

" کمی پنجره به رویم بگشا

من از هجوم این همه دیوار

یخ زده ام

در سکوت سایه ها

از انتظار وعده‌های دیدار
از وحشت صیاد‌های خاموش
از فریادهای در خود شکسته
از دست دلم
که فرار باید بکنم
من مانده‌ام
در هیاهوی ثانیه‌های بی‌ساعت
دل‌تنگیم را قدم می‌زنم
روی ردپای تو
در هوای تو
که چه بی‌انتها و طولانیست
#امیر_وجود "

پرونده‌ی جلو رویم را الکی ورق می‌زنم.. خودم
توی اتاق نشسته‌ام و ذهن‌ام تو سو
سوی خیال مردی که رفت.. آری رفت! یک کلمه‌ی
عادی در لغت‌نامه‌ی فارسی و یک

دنیا حرف برای من.. رفت، خیلی بی رحمانه و در
عین حال خیلی ساده.

در باز می شود و هیراد با کله داخل میاید.

-خاله مامانی میگه بیا شام!

میلی ندارم اما اگر نروم باز باید غرغرای مامان را
به جان بخرم.

با هیراد از اتاق خارج می شویم و من با یک نفس
بوی کوکو سبزی را مهمان ریه هایم
می کنم.

کنار هیراد روی زمین می نشینم و تکه ای نان خالی
داخل دهانم می گذارم.

مامان مثلا دارد توی بشقاب غذا می کشد اما غرق
در فکر است، می شناسمش، حتما باز
هم اتفاقی افتاده!

صدایش می کنم، متوجه نمی شود، دوباره و این بار
بلند تر صدایش می زنم.

-مامان!

شانه هایش می پرند و هانی خفه می گوید!

- باز چی شده؟ حواست کجاست؟

آهی عمیق می کشد.

- چیزی نیست!

- آره از آه کشیدنت معلومه!

بشقاب را جلو رویم می گذارد و چیزی نمی گوید.

هیراد دو لپی مشغول خوردن است و بیخیال دنیا و اتفاق هایش!

به زور دو تا لقمه بر می دارم و کنار می کشم..
منتظر بودم هیراد برود جلوی تلویزیون تا
با مامان صحبت بکنم.

انتظارم زیاد طول نکشید، هیراد "مرس

○

با گفتن ی مامانی " از کنار سفره بلند شد و جلوی
تی وی دراز کشید.

مامان با لبخندی غمگین قربان صدقه اش رفت و
دیدم که اشک ریخته روی گونه اش را
گرفت.

چشم‌هایم را با درد باز و بسته کردم و نفسی عمیق کشیدم..

نزدیک مامان رفتم و کنارش نشستم.

-مامان، تورو ارواح خاک مهشید بگو بینم چی شده!
مامان لیوان پر آب را یک نفس سر کشید و با صدایی خفه در حالی که داشت سفره را جمع می‌کرد گفت:

-برادر یاشار برگشته، حضانت هیراد رو می‌خواد، می‌گه شکایت می‌کنه.. نه به اون مادر نفهمش که یادش نیست هیرادی وجود داره، نه به این پسرک پررو که می‌خواد بچمو ازم بگیره!

لحظه‌ای مکث می‌کنم، برادر یاشار! ندیده بودمش، حتی توی عکس.. مهشید همیشه می‌گفت از دوران دبیرستان رفته ترکیه و همان‌جا ماندگار شده، حالا چی شده که فیلس یاد هندوستان کرده.. او که اصلا هیراد را ندیده، حضانتش را می‌خواهد چی کار!

دست مامان را می گیرم.

-نگران نباش مامان من، مگه الکی آخه!

مامان پاهایش را دراز می کند و با بغضی خفته عین یک کودک می گوید:

-اگه شکایت کنه کارمون تمومه، به هر حال
خونشون یکیه، به راحتی آب خوردن
حضانتشو میدن!

بدون خودکاری اشک ام می چکد روی گونه هایم و
بلند می شوم.. سفره و وسایل ها را

می برم توی آشپزخانه و تند تند و بی سلیقه ظرف
ها را می شویم.. می خواهد حضانت

هیراد را بگیرد، غلط کرده، مگه شهر هرته!

تلفن زنگ می خورد، لیوان چایی را روی میز قرار
می دهم و گوشی را بر می دارم.

-بله آقای علوی؟

صدای همیشه خشک آقای توی گوش ام می پیچد.

-خانم محسنیان لطفا چند دقیقه تشریف بیارید توی اتاق!

-چشم!

گوشی را سر جایش قرار می‌دهم و بلند می‌شوم، نمی‌دانم چرا استرس گرفته بودم.

در را می‌زنم و با بفرماید ی‌کوتاه داخل می‌شوم.

-کاری داشتید آقای علوی!

با دست به کاناپه اشاره می‌کند.

-لطفا بنشینند.

کاری را که گفته بود را انجام دادم، چند ثانیه گذشت تا بالاخره رضایت دادند و لب

گشودند.

-خانم محسنیان عزیز توی این یک سالی که پیشمون بودید بسیار منظم و دقیق به کار

ها رسیدگی کردید و از این بابت ازتون کمال تشکر رو دارم ولی..

نفسی تازه می‌کند و من نفسم می‌گیرد.

-ولی متاسفانه دیگه نمی‌تونیم با هم همکاری کنیم!

انگشت هایم را در هم می پیچم و با صدایی لرزان می گویم.

-چیزی شده آقای علوی، خطایی از من سر زده؟
علوی سریع سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

-ابدا، فقط ما نیرو اضافی داریم و حضور شما
چندان تاثیری برامون نداره، خانم مودت

می تونن به راحتی کارای شما رو هم اداره کنن!
آخه یکی نیست بگه مردک منشی و چه به نیروی
اضافی، اگه حضورم تاثیری نداره پس
یک سال چرا نگهم داشتی!

بی حرف از جا بلند می شوم و اتاق را ترک می
کنم.. سریع و بی حوصله وسایل هایم را
جمع می کنم و لعنت به بغضی که وقت نمی
شناسد!

••

خش خش برگ های پاییزی و هوای سرد آبان.. من و
من! تنها، قدم زنان، غمگین و

خسته، از همه ی عالم و آدم.. از خود، از این همه بد
 بیماری، از تو، از نبودن های زیادی
 ات.. کم دارمت، خیلی کم.. قولی بده، لااقل چند
 ساعت در هفته، بیا و کمی باش، فقط
 کمی!

روی نیمکت سرد پارک می نشینم و خدایا معجزه..
 باز دارم کم میاورم!

دست هایم را در آغوش می کشم و کاش کمی،
 فقط کمی می دیدی مرا!

موبایل ام زنگ می خورد.. مامان می گوید از سر
 کار برگشتی برای هیراد خوراکی بخر،

باشه ای می گویم و سرم شلوغ است، تایم کاری ام
 است و وقت ندارم!

دروغ! باز هم دروغ و آن روز دقیقا یک هفته بود که
 نه کاری داشتم نه اعصابی!

موبایل ام دوباره زنگ می خورد و این بار یک شماره
 ی ناشناس.

پاسخ می دهم.

-بله؟

صدای آشنایی گوش ام را پر می کند.

-سلام خانم محسنیان، حالتون خوبه؟

متعجب جواب احوال پرسى اش را مى دهم.

-خیلی ممنون، به جا نیاوردم.

می خندد، کوتاه اما واقعی.

-من مهرگان هستم، شاهین مهرگان!

ها، فقط تو کم بودی سیری ش خود بین!

سعی می کنم صدایم آرام باشد.

-بله آقای مهرگان، امرتون؟

صدایش کمی با تاخیر میاید.

-امروز رفتم شرکت جای خالیت بد توی ذوق بود،

هادی (علوی) گفت رفتی.. حالا دلیلشم

به خودتون مربوطه ولی خواستم بگم اگر به کار

احتیاج دارید من می تونم کمکتون کنم!

احتیاج داشتم، خیلی هم زیاد احتیاج داشتم اما نه با

کمک تو.. کم ادعا داری با کمک

بهم هم می شوی نور علی نور!
 نفسی عمیق می کشم و از جا بلند می شوم.
 -نه آقای مهرگان خیلی متشکر، خودم می تونم از
 پس خودم بر پیام، ممنون ازتون.
 -خیلی خب به هر حال از من گفتن بود، شماره ی
 من همینه، کاری بود در خدمتم،
 روزتون بخیر.
 خداحافظی کوتاه می گویم و باز هم لعنت به من و
 بخت بد ام!

••

وارد خانه می شوم، مردی نا آشنا به پایم بلند می
 شود.. سلام می گوید و خوش آمد
 گویی می شنود.
 به جا نمی آورمش، هیراد کنارم می آید و مامان مرد
 ناآشنا را آرش عموی هیراد معرفی
 می کند و تن من یخ می زند..
 هل می کنم، مثل مامان رنگ می بازم و سعی می
 کنم آرام باشم.

-بخشید مزاحم شدم، اومدم هیراد رو ببینم.
الکی لبخند می زنم.

-خواهش می کنم اختیار دارید.
آرام به مامان می گویم هیراد را ببرد توی اتاق و
شده میخوام التماس کنم هیراد را
نبرد!

با دست اشاره می کنم.

-لطفا بنشینید.

لبخندی حواله ام می کند و می نشیند.

روبرویش می نشینم و مامان دست هیراد را می
گیرد و می برد توی اتاق.

پایم را روی پایم می اندازم و خدایا خودت کمک ام
کن.

خودش حرف را پیش می کشد.

-یک سال بیشتره که میخوام برگردم ولی خب به
دلایلی همیشه، حالا که تونستم پیام و

همین جا ساکن بشم واقعا خوش حالم و دلم می
خواد به نحوی جای خالی یاشار رو

برای پسرش پر کنم هر چند می‌دونم نا ممکنه و
 همیشه ولی به هر حال سعیمو می‌کنم
 تا احساس کمبود نکنه.

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم.

-خیلی لطف دارید شما ولی اگه اونو از مامانم
 جداش کنید هر دو تاشون نابود می‌شن!
 لبخندی نمکی می‌زند.

-من همچین قصدی ندارم، به خوبی می‌دونم که
 هیراد به مادرتون وابسته ست و خیلی
 هم جاش راحت، هیچ وقت اذیتش نمی‌کنم.
 متعجب خیره اش می‌شوم.

-ولی مامانم می‌گفت شما گفتید میخوايد شکايت
 کنید و حضانت هیراد رو بگیرید!
 لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

-ابدا.. من به مادرتون گفتم میخوام هیراد رو ببینم
 اما ایشون عصبانی شدن و گفتن که

نمی‌ذارن ببینم و به خودم وابسته ش کنم، منم
 گفتم اگر اجازه ندن شکایت می‌کنم ولی

حرفی از حضانت و جدایی نردم.
چشم‌هایم قبل از لب‌هایم می‌خندند و خدایا
هستی، باور دارم، عمیقا!

الیسا زنگ می‌زند، هی زنگ می‌زند، هی زنگ می‌زند
زند و کسی پاسخ نمی‌دهد.. نگران
است؟ بیجا کرده، آن موقع که قول‌اش را شکسته
و به برادر بی‌وفایش حرف از عشق
سوزانم زده بود باید فکر این روزها را می‌کرد..
تماس قطع می‌شود و هوا عجیب بوی
باران می‌دهد، کاش ابرها از خود گذشتگی کنند و
کمی برایم بیارند! احتیاج دارم، به
این که بینم کسی غیر از من هم دل‌اش گرفته، به
یک هم‌درد رازدار نیازمندم، آن هم
فوری!

"خوب است، کسی مثل خودت باشد و تو برایش
تنها همدم باشی!"

••

زیر دوش می نشینم، چشم‌هایم را می بندم و خدا
لعنت‌ات کند ارمیاء برو کنار، لحظه

ای، ثانیه‌ای دور شو، بگذار کمی خودم برای خودم
باشم!.. دو سال است نیستی و دل‌ام

عجیب به دروغ گویی من باور دارد، نمی‌فهمد،
نبودنت در کت‌اش نمی‌رود، زبان‌نفهم
است دیگر، درست عین خودت!

"تو گویی با قلب من نسبت فامیلی داری، هر دو
نفهم‌اید، او نبودن تو را نمی‌فهمد، تو عاشقی او
را!"

دست چپ‌ام را بالا می‌برم و حلقه‌ام بهم‌دهن
کجی می‌کند.. طلاق گرفته‌ام و این

حلقه هنوز دست از سر کچل‌ام بر نداشته!

در حمام زده می‌شود و پشت‌اش صدای مامان.

-ماه تاب‌جان زود باش، مهمون داری!

مهمان؟! من خودم برای خودم اضافی‌ام، کی
حوصله‌ی مهمان‌داردا!

جفت دست‌هایم را روی صورت ام می‌کشم و
کاش مهمان ام ایسا نباشد!

••

"سهم من از تو یک دل پر و یک دنیا خیال که دم به
دقیقه میاید و نمی رود!"

ساعت آرزو.. آرزو کجاست؟! چرا.. تو که آدم موندن
نیستی! نیستی! باور کن! حالا دلخور

نشو جان من، بگذار کمی بگذرد چشم آرزویت می
کنم.. چقدر؟!.. خب، خب مثلا یک

دقیقه، آری بگذار ساعت آرزو را رد کنیم، خدا هم
سرش خلوت شود بلکه زود تر برآورده

ات کند! اصلا ول کن این حرف‌ها را، چشم‌هایم
می‌سوزند، تمنای خواب دارند، میایی؟!!

بیا، بیا و کمی خواب ام را شیرین کن، برعکس
زندگی ام!.. قول دادی‌ها، پس می

خوابم!

..

چشم باز می‌کنم، وقت رفتن به سر کار است بد
قول جان!.. یادت باشد تلافی می‌کنم،
قول دادی و نیامدی!

مامان و هیراد خواب هستند، نصف لیوان آب
میخورم و از خانه خارج می‌شوم.. باز هم
سرگردان!

کاری نیست یا من پیدا نمی‌کنم را نمی‌دانم فقط تا
این حد می‌دانم که دیگر خسته شده‌ام..

روی نیمکت مترو می‌نشینم، دست‌هایم را در
آغوش می‌کشم و برای رهایی از کاری که چند روز
است توی سرم بالا پایین می‌شود چشم‌هایم را می
بندم!

کمی می‌گذرد و تو بگو، راهی نشانم بده، تو که
میبینی، آگاهی، هستی، همه جای زندگی
ام، توی تمام ثانیه‌ها و لحظه‌هایم!.. خدایا، چی کار
کنم!

تا ظهر خیابان‌ها را متر می‌کنم و آن روز دقیقا یک
ماه است، یک ماهی که بیکار ام!..

مامان تماس می‌گیرد، کلی خرید دارد و بیچاره فکر می‌کند حقوق ام را چند روز پیش گرفته ام!

کلافه لگد محکمی به قوطی رانی جلو پایم می‌زنم و موبایل ام را از داخل پالتویم خارج می‌کنم.

شماره اش را می‌گیرم، بدون فکر، بدون این که دیگر عقلی داشته باشم!

پول لازم دارم و زندگی لعنتی خرج دارد، خیلی زیاد! -الو، نمیخواهین حرف بزنین؟
لعنتی!

نفسی می‌گیرم و خدایا می‌دانم هستی!
-سلام!

صدایم خفه بود اما شنید!
-سلام، خوب هستید؟ چه عجب!
صدایم را به زحمت پیدا می‌کنم.

-بخشید مزاحمتون شدم، در مورد کار تماس گرفتم!

صدایش با کمی مکث می آید.

-اختیار دارید خانم محسنیان، آ، بله در مورد کار باید تشریف بیارید کارخونه!

نفس پشت نفس و لعنت به هوایی که نیست!

-خانم محسنیان؟ هستید؟-

آب دهانم را قورت میدهم و چرا گیج هستم!

-بله بله، حتما میام، آدرسو برام پیامک کنید لطفا.

..

روبروی مردی که در ادعا دست همه را از پشت بسته می نشینم و میل عجیبی به مزه

کردن قهوه ی روی میز دارم!

تعارف می کند و بی تعارف جرعه جرعه می نوشتم..

حالم کمی خوب میشود و کاش خدا

نظری بکند!

استخدام می شوم.. منشی مخصوص شاهین خان!

فهمیدم، خیلی هم کامل فهمیدم که اصلا احتیاجی به بودن شخص شاخصی چون من نبود و..

اصلا بیخیال!.. مهم حقوق و مزایایی بود که خیلی بهشان احتیاج داشتم و باز هم خدا را شکر!

••

با حرص تلفن را سر جایش می گذارم و لعنت بر مردم آزار!

صدای فریاد باز هم از اتاق مهرگان میاید و خدا بخیر کند، نمی دانم چه خبر است که از

صبح بی حوصله سر تمام کارکنان داد می زند و حالا بیشتر از یک ساعت است که با

مثلا رفیقش داد و بیداد راه انداخته اند.

لیوان چایی را بر می دارم و شاید کمی سردرد ام را کاهش دهد.

بالاخره سر و صدایشان قطع می شود و چندی بعد آقای مهرگان از اتاق خارج می شود و

با صورتی اخم آلود ازم می‌خواهد تا شرکت پدرش
همراهی اش کنم!

پرونده‌هایی را که گفته بود را بر میدارم و همراهی
اش می‌کنم.

تمام مسیر را سکوت کرده و این از شاهین مهرگان
وراج کمی بعید است!

ماشین را جلوی شرکت نگه میدارد "کار



و بعد از گرفتن پرونده‌ها از دست ام با گفتن ی
بود باهات تماس می‌گیرم" مرا داخل ماشین تنها رها
می‌کند و می‌رود.

هوفی بلند می‌کشم و لااقل نتوانستم درست و
حسابی چایی بخورم!

با جفت انگشت‌های دست ام شقیقه‌هایم را فشار
می‌دهم و چشم‌هایم لحظه‌ای

روی یک خانوم متوقف می‌شوند و..

در ماشین را باز می‌کنم، بی‌اراده!

پیاده می‌شوم، بی‌اراده!

کیف ام را محکم توی مشت ام می فشارم و قدم
به قدم پشت سر اش می روم!.. بی
اراده!

می پیچد توی کوچه ی بغل شرکت، روبروی یک در
قهوه ای رنگ توقف می کند و خود
اش است.. همان گل نرگس ارمیا!
کلید را توی قفل در می چرخاند و موبایل من زنگ
می خورد، بر می گردد.. او هم چون
من متعجب از دیدن ام لحظه ای مات می ماند و
آرام می گوید.
-تو!

صدای موبایل ام را خفه می کنم و سلامی کوتاه می
گویم...! همین! فقط یک سلام
خشک و خالی!

لبخند می زند، با محبت دعوت ام می کند داخل خانه
اش و مخالفتی نمی کنم.. می
دانی شاید خبری از تو داشته باشد، شده حتی یک رد
کوتاه از تو و یک دیدار ثانیه ای!

تو آخر فرق داری.. تا حالا به تو نگفتم همه ی من،
هیچ کس شبیه تو نیست، هیچ کس
مثل تو نمی خندد، هیچ کس شبیه تو حرف نمی زند،
کسی چون تو نگاه ام نمی کند..
دل ام، دل زبان نفهم ام کسی جز تو را تمنا ندارد،
تو.. فقط تو!.

فنجانی چایی گرم و دست های سرد من!
روبرویم می نشیند، همان گل نرگس ات!
می خواهد چیزی بگوید که پیشی می گیرم.
-از ارمیا خبر داری؟

حرف اش توی دهان اش می ماند و فقط سرش را
به طرفین تکان می دهد!
جواب درستی نگرفتم، باز عین دیوانه ها تکرار می
کنم.

-از ارمیا خبر داری؟
نفسی عمیق می کشد و این بار قاطع و محکم می
گوید "نه"!

اما من باور نمی‌کنم، پوزخند بی اختیار ام برای
همان باور نکردنم است و می‌فهمد،
دستی روی صورت اش می‌کشد و می‌گوید.
-باور کن ماه تاب جان، من خیلی وقته از ارمیا بی
خبرم.

بر می‌خیزم، سمت اش می‌روم، بغل دست اش
می‌نشینم و صدایم می‌لرزد.. واضح.

-منم خبر ندارم ازش، دو ساله.. دو سال..!- زمان
کمی نیست! دو سال یک عمره!.. بحث

کوچیکی هم نیست، بحث زندگی منه که شما و
مادرتون سر هیچی نابودش کردید!

اشک بی اراده چکیده ی روی گونه ام را می‌گیرم.

-خواهش می‌کنم نرگس خانم، تو رو به همه ی
مقدسات، اگر خبری از ارمیا داری بگو!

چشم‌هایش شرم را فریاد می‌زنند، می‌بندد..
نفسی عمیق می‌کشد و بعد از کمی مکث

می‌گوید.

-من، واقعا نمی دونم چجوری ازت عذر خواهی کنم.. من هیچ خبری از ارمیا ندارم، دو روز بعد از اومدن پیش تو بهش پیام دادم و همه چیزو گفتم.. ولی دیگه نه دیدمش، نه حتی باهاش صحبت کردم!

بلند می شوم و بی توجه به صدا زدن های نرگس خانه اش را ترک می کنم.. خبری از تو نداشت و من جایی که خبری از تو نباشد چی کار دارم؟!.

بر می گردم دم شرکت، ماشین همان طور پارک است و خبری از شاهین نیست.

داخل ماشین می نشینم و حتی حوصله ی تماس گرفتن با مامان را که دو تا میس کال ازش را دارم، ندارم!!

تن ام گرم است.. هوای پاییزی و گرما! عجیب نیست!.. دیگر در وجود من بی تو هیچ چیز عجیب نیست!

عجیب تر از نبودنت و نفس کشیدن ام که دیگر نداریم، داریم؟!!

پنجره را پایین می کشم و بالاخره شاهین خان میرسن.. برعکس موقع رفتن حال اش

خوب است، اخم ندارد و لب هایش کمی متمایل به بالا هستند، گویی که لبخند زده اند!

می نشیند و با انرژی در حالی که پرونده ها را سمت من گرفته است می گوید:

-خب حالا بعد از یک روز پر دنگ و فنگ کاری و سر درد های بی موقع، الان وقتشه یه جشن برای موفقیت خودم بگیرم!

پرونده ها را داخل کیف ام می گذارم و با تمام بی خیالی که خیلی وقت است گریبان ام را گرفته می گویم.

-خوش بگذره!

نگاه اش تغیر رنگ می دهد.

-تو، حالت خوبه!

نگاه اش می کنم، با عادی ترین حالت ممکن.

-خوبم!

می خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می شود، ماشین را روشن می کند و یادم نمی آید

بهش اجازه داده باشم مرا ببرد کافی شاپ!

اما خود سر است.. به حکم رئیس بودن و یک جشن کاری کوچک!

میبیند توی خودم هستم و مثلا می خواهد حالم را عوض کند.

از خود اش می گوید، از ناپدری که سال هاست وارد زندگی مادرش شده و تنها دلیل اش

هم ارث و میراث پدری و تمام نشدنی مادر اش است!

از خواهری که بعد از طلاق پدر و مادرش و ازدواج مجدد مادرش از ایران رفته و توی

کانادا ساکن است.. از برادر کوچک اش که پیش پدر اش زندگی می کند و تازه وارد

دانشگاه شده است.. از پدر اش که همه جوره پشت اش بوده و فقط اوست که اخلاق

های صد من یک غاز اش را تحمل می کند و باز هم
از مادری که مادری نکرده و ادعایش
تمام نشدنی ست!
حرف هایش که تمام می شود، با لبخند و دست به
چانه می گوید.

-و این هم از تمام زندگی من!
تکه ی کیک گوشه ی لپ ام را قورت می دهم و در
حالی که با دقت به خال زیر چانه اش
که تازه کشف اش کرده بودم نگاه می کردم گفتم:
-زندگی نه چندان جالب!
بدون این که ناراحت بشود، تک خنده ای سر می
دهد و کمی از قهوه اش را مزه می
کند.

-کنجاوم در مورد زندگی ات بدونم!
پوزخند می زنم، آخر مرد حسابی زندگی من، زندگی
نیست که، سر تا پا درد است!
با نفسی عمیق می گویم.
-تو دیار من بهش میگن فضولی!

با کمی مکث می خندد، بلند!

چند نفری خیره یمان می شوند و لبخندی از خنده ی جانانه اش روی لب هایم مینشینند!

بین خودمان باشد، مردانه می خندد!.. خیره کننده!

دست ام می شود قاب دور فنجان و کاش تو جای این مرد وراج بودی! وراج و صد البته خوش خنده!

جشن کوچک و دو نفره یمان که اصلا مناسبت اش را متوجه نشدم خوب بود.. حداقل

برای منی که خیلی وقت بود یک دل شاد کنگی نداشتم.

"و تو سنجاق شده ای بر دل من تا به ابد!"

جمله ی کوتاهی که لبخندی تلخ را میهمانم کرد!

هوا سرد است، تو بالکون اتاق، تنها ایستاده ام.

جمعه ست، خورشید قصد غروب کردن دارد و حالم خوب نیست!

چرا؟!!

معلوم نیست؟!!

بی تو.. بدون لمس دست هایت، بدون حضور گرم
 ات، بدون داشتن ات، می شود خوب بود؟!
 نه.. آخر تو که نمی دانی بی وفا جان، هیچ کس
 شبیه تو نیست، هیچ کس شبیه تو نمی
 خندد، هیچ کس مثل تو حرف نمی زند، کسی برای
 من تو نمی شود و می دانی، کم کم
 می خواهم فراموش ات بکنم.. تو دیگر توی خیال
 هم نمی توانی سهم دل ام بشوی، تو
 دیگر مال نرگس ات شده ای.. خبر دارم نامروت،
 می دانم بالاخره بعد از خیلی برگشتی و
 نرگس ات را وارد زندگی ات کردی، با کلی تلاش، با
 زور و دعوا و موفق شده ای!
 از همه چیز خبر دارم و عیب ندارد، من عادت کرده
 ام به نرسیدن های مکرر، به نبودن
 ها، به نداشتن ها.. تو هم رویش!

••

بی حوصلگی من و اصرار مامان مبنی بر رفتن..

در آینه خیره‌ی خودم می‌شوم.. صورت ام از همیشه بی‌رنگ‌تر است، زیر چشم‌هایم گود افتاده و دیدم! استوری انگشتر هایتان را می‌گویم، دیدم و به باور رسیدم که یک آدم تا چه حد می‌تواند صبور باشد..! تو دار باش، بکشند و دم نزنند!، بمیرد و نفس بکشد، دیدم.. من به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود!

روی صندلی می‌نشینم و نیم ساعت بعد یک آرایش ملیح و زیبا سهم صورت ام میشود.. کلی تغییر کرده ام و چه فایده!، تو را که دیگر ندارم! تنها کسی که با لبخند بهم می‌گوید زیبا شده ام هیراد است!

بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم و مامان با اخم رو بهم می‌توپد.

-صد بار گفتم ماتیکتو نمال به سر و صورت بچه، مریض میشه!

لباس بلند مشکی رنگم در مقابل لباس‌های عجب و جق دخترهای فامیل زیادی ساده است!

شده ام نقل مجلسشان و مطلقه ام دیگر، انتظاری
 از زن های بی کار نمی رود که!
 کنار مامان روی صندلی می نشینم و نگاهی به
 فامیل های زیادی غریبه میندازم.
 خاله خانم را می بینم، خاله ی مادر ام.. زنی
 اشرافی که هر کسی را آدم حساب نمی کند،
 سرمه ی زیادی چشم هایش توی ذوق می زند و از
 وقتی یاد دارم آنگونه است!
 کسی کنارم می نشیند، بر می گردم سمت اش..
 دختر دایی همایون!
 به گرمی با من و مامان احوالپرسی می کند و کمی
 بعید است!
 با حالتی عجیب و غریب دست هایش تکان می دهد
 و صحبت می کند.. انگشتر حلقه اش توجه ام جلب
 می کند و پس بگو، نامزد کرده!
 مامان از زندایی گلایه می کند که چرا ما را به عقد
 کنون هانیا دعوت نگرفته اند و جواب
 زندایی می شود خودمانی بودن مراسم و ما خیلی
 وقته از فامیل جدا شده ایم!

هیراد دست از رقص و شلوغ کاری بر نمی دارد و
کاش دنیای ما آدم بزرگ‌ها هم به
پاکی و سادگی دنیای هیراد بود!

از بیکاری پناه می برم به موبایل و اینستا... پیامی از
آقای مهرگان دارم و خانه نیستم تا
جواب سوال اش را از روی پرونده ای که از کارخانه
آوردم بدهم!.

وقتی می فهمد توی عروسی هستم از دلتنگی اش
برای مراسمی شاد می گوید و این که
خیلی وقت است جایی نرفته!

حرف هایمان به درازا می کشد و چت کردن با او
بہتر از وقت گذراندن با آن قوم عقده
ای بود!

ساعت سه نصفه شب با آژانس بر می گردیم خانه
و حالا تا صبح خواب ام نمی برد،
مطمعنم!

همان طور هم می شود، ساعت هفت آلام را
خاموش می کنم و کاش می توانستم نروم!

لوازم ام را بر می دارم و آدامسی داخل دهانم می اندازم.

ده دقیقه زود تر از تایم کاری می رسم و قهوه جوش را روشن می کنم.. شاهین خان

بشاش تر از هر روز سر می رسد و خانومی جوان همراهی اش می کند.

او را ماندانا دختر عمو اش معرفی می کند که برای کاری پیش اش آمده.. حلقه اش

نشان از متاهل بودن اش می دهد و نمی دانم چرا اهمیت دادم!

کمی بیشتر بیکار بودم و باز خیال تو و گفتم که حلال نیستی برایم!.. به خیال ات بگو دست

بردارد، من اینجور آدمی نیستم که غیرحلال بخوام!

الیسا پیام می دهد و می خواهد مرا ببیند، جواب اش را نمی دهم.. او مرا یاد کسی که

نباید می اندازد و باید رعایت کنم وگرنه باز دچار ات می شوم و تو برای قلب ام سم

هستی، سمی کشنده!

مهرگان درخواست قهوه می کند، برایشان می برم و لبخند ماندانا را پاسخ می دهم.

پشت میز می نشینم و کمی با موبایل سرگرم می شوم، باز هم پیام الیسا و باز هم جواب ندادن من.

ماندانا می رود و یک ساعت بعد تایم ناهار است و میل ام نمی کشد، همان طور پشت

میز می نشینم و غذای مهرگان باز هم از بیرون می آید.. فکر کنم بیچاره چیزی از مزه ی

غذای خانگی نمی داند!

••

"باید کسی باشد برای دوست داشتن، کسی که وقتی خودت را گم می کنی بیاید و

پیدايت کند!"

لازم داشتم.. من، خودم در خودم گم شده بودم و کسی نبود پیدايم بکند!

تو!.. تو که دیگر کلا نیستی، ندارمت!.. حالا که دیگر به آرزویت رسیدی، حالا که دیگر گل

نرگس ات کنار ت هست، حالا دیگر چه می‌خواهی
 لامروت، برو، تو را جان همان گل نرگس
 ات برو، برو و بگذار کمی آرام بگیرم.. د لامذهب
 چه می‌خواهی، قصد جان ام کرده
 ای؟!.. بگویم جانم فدای قصد تو؟!.. نه.. دیگر نه..!
 شاید اگر قبل بود، خیلی قبل تر ها، می
 گفتم.. رنگین ترین اش را هم می‌گفتم اما حالا..
 بیخیال.. نفس کم دارم، مجالی بده!
 پشت سر هم نفس میگیرم و مثلا دارم با هیراد
 کارتون می‌بینم!
 او با ذوق و تند تند برایم از اتفاق های بامزه می
 گوید و من نمی‌فهمم، هیچ چیزی
 حالی ام نیست!
 زنگ در می‌آید، انتظار هر کسی را داشتم الا ایسا
 و مادر اش!
 مهمان اند و حبیب خدا!
 می‌آیند، می‌نشینند، چایی می‌خورند.. مامان خوب
 تحویلشان می‌گیرد و آن‌ها..

حالشان خوب نیست، غم دارند، درست عین من بعد از تو!

ایسا دست ام را می گیرد و نا سلامتی بهترین دوست ام است، می دانم ناراحت است،

نگران و دل خسته اما نمی دانم چرا!

عاطفه خانم لبخندی تلخ می زند و رو بهم می گوید.

-من که آخرش نفهمیدم تو و ارمیا چرا جدا شدید، آی تفاهم نداشتیم و به درد هم نمی

خوردیم و اون دختر لیاقتش خیلی بیشتر بود و اینا جواب های سر و ته ارمیا برام بود..

رفتنش هم که نگم، تو این دو سال یه آب خوش از گلوی من پایین نرفت، حالا هم که

برگشته و..

اشک گوشه ی چشم اش را می گیرد و با بغض از تو گله می کند.. از ازدواج ات.. از بودن

ات با نرگس، از حال بد پدر ات، از نارضایتی همه و صد البته رضایت خود ات!

خب دیگر جای بحثی نمی ماند، تو راضی باشی حل است، تمام شد!

می خواهد حلال ات بکنم و باشد، حلال می کنم.. فقط خوب باش، خوب بمان و به من حتی گذری هم فکر نکن، هرگز!

مامان با کلی خواهش و تمنا برای شام نگه اشان می دارد.. با ایسا راهیه اتاق می شویم و خودم را زده ام به بی خیالی!.

کلی حرف دارد با من، با منی که دلخور هستم و مهم نیست، دیگر بعد از تو هیچ چیز برایم مهم نیست. باید خودم را باور کنم، من بدون تو هم می توانم زنده بمانم.. زندگی نه، فقط نفس!

ایسا می گوید دارد خاله می شود و تو دایی! مبارکتان باشد!.

از کنکور ارشد اش می گوید و استرسی که دامن اش را گرفته.. خوش به حال اش، راه

درس خواندن را دارد، مثل من لنگ نیست، مجبور به کار کردن نیست، زندگی دارد،
 آینده...! به جرات می توانم بگویم اولین بارم بود که به کسی حسادت می کردم، آن هم به ایسا، بهترین رفیق سال های زندگی ام!

خط های کج و کوله.. نوشته هایی که خط خطی می شوند، خودکاری که کاغذی را زخم می کند.. عین تو و دل من!
 آخرین چیزی که می نویسم و کاغذ را با چسب روی میز می چسبانم!
 "به خودم قول دادم!"
 قول داد ام، فراموشی ات را، از یاد بردن ات را..
 قول من قول است، مطمئن باش!
 بر می خیزم و نگاهی کلی به اتاق می اندازم..
 احتیاج به تمیز کاری دارد.
 هیراد مثلا کمک ام می کند، بیشتر همه جا را بهم می ریزد!

موبایل ام زنگ می خورد و حوصله ی جواب دادن ندارم.

بعد از تمیز کاری و جارو، راه ی حمام می شوم و تن ام را همراه ذهن ام می شورم..

تماماً خالی می شوم، از تو، از خاطرات ات، از عشق ات، از خیال لعنتی ات.. دیگر کسی به نام تو، در من نفس نمی کشد!.

••

هیراد را سوار ماشین عمویش می کنم و بعد از چندی حال و احوالپرسی با گفتن "تا شب هیراد رو میارم" و یک خداحافظی مختصر دور می شوند.

بند های پالتو ام را بهم گره می زنم و قدم زنان به جلو می روم.

نمی دانم به کجا، به کدام مقصد، فقط می روم.

به خود ام که می آیم، بی هدف جلوی یک مغازه ی اسباب بازی فروشی ایستاده ام.

نگاه ام روی یک خرس سفید. صورتی زیبا خیره بود..
کاش بچه بودم، دوران کودکی ام که
با یک عروسک احساس می کردم کل دنیا برای من
است!

آهی ناخودآگاه می کشم و راه رفته را بر می گردم.
مامان مشغول نماز است و بوی آتش رشته خانه را
پر کرده.

چند تا پیام و میس کال از شاهین مهرگان که دو
روزی است رفته سفر دارم.. کار خاصی
ندارد، بهانه دارد فقط، بهانه ی هم صحبتی، بهانه ی
دردودل، فضول است.. چیزی از
زندگی ام نمی داند و همین زیادی قلقلک اش می
دهد!

نمی دانم چرا اما من هم پا ب پای سوالات اش می
روم و گاهی عین خود اش وراج و
فضول می شوم!

می پرسد تصور ام از زندگی چیست و انگار جواب
من زیادی جالب نیست برایش که مرا

دپرس و دل مرده می خواند!
 می گوید از سفر برگردد مهمانی بزرگی می گیرد،
 بخاطر دل خود اش و من.. که برایم
 ثابت بکند زندگی هنوز قشنگی هایش را دارد، هنوز
 می شود شاد بود، بیخیال و خوش
 گذران!

 گردن خشک شده ام را بلند می کنم و امروز زیادی
 خسته شده ام!
 پرونده ها را روی هم می چینم و بوی عطری آشنا
 می آید، نگاه ام را بالا می گیرم نگاه
 خندان شاهین مهرگان را به جان میخرم!
 برگشته.. از سفری که قرار بود دو هفته باشد اما
 سه ماه طول کشیده بود!
 از روی صندلی بلند می شوم.
 -سلام آقای مهرگان، رسیدن به خیر!
 با همان لبخند روی لب هایش جفت ابروهایش را با
 حالتی با مزه بالا می دهد و کمی

سراش به سمت چپ متمایل می‌شود.

-سلام خانم، خسته نباشید!

-خیلی ممنون.. بفرماید توی اتاقتون الان براتون قهوه میارم.

دکمه‌ی کت‌اش را باز می‌کند و می‌گوید.

-نه ممنون، فقط لطفا آماده بشید من سری به کارگرها بزنم با هم بریم بیرون!

چشمی با مکث می‌گویم و او راه آمده را باز می‌گردد.

کارام تمام شده بود، توی صفحه‌ی موبایل‌ام صورت‌ام را چک می‌کنم، کمی نرم‌کننده

می‌زنم و عطر!.. این روزها حالم کمی خوب است، فقط کمی!

..

کل خریدها و سفارش‌های شاهین خان مربوط می‌شود به مهمانی‌ای که صحبت‌اش توی چت‌های شبانیمان زیادی بود!

شاید باورتان نشود اما می‌خندیدم، نفس‌های عمیق
 می‌کشیدم، حوصله‌ی خرید
 کردن داشتم، قدم زدن، حرف زدن، بحث کردن،
 سوال پرسیدن و به عبارتی وراج شدن
 هم چون خود شخصی که کنار ام راه می‌رفت و بین
 خودمان باشد دلیل حال‌های خوب
 ام بود!

آخرین خریدمان می‌شود برای من.. شال‌عنابی
 رنگی که به عقیده‌ی جناب مهرگان به
 صورت کمی تو پر ام می‌آید!
 **

گلاب را روی سنگ قبر خالی می‌کنم و به زحمت
 جلوی ریزش اشک‌هایم را می‌گیرم..
 یک ماهی می‌شود که سری بهت نزده ام و ببخش
 خواهر، گرفتار ام!
 پسر ات بزرگ شده، خیلی سراغ تو و پدر اش را
 می‌گیرد و قول داده زود بزرگ بشود تا
 تو و یاشار از سفر برگردید!

منتظر است و انتظار خیلی بد است، خیلی!
 هر وعده غذا که می خورد می خواهد قد اش را
 بگیرم و چقدر ذوق می کند از دروغ های
 من که می گویم چیزی به بزرگ شدن اش و آمدن
 شما نمانده!

میدانی مهشید، مامان نمی داند اما دلم خون است،
 کاش من جای تو اینجا بود ام و تو

خودت پسر ات را بزرگ می کردی...! بزرگ شدن
 اش را می دیدی، قد کشیدن اش را،

شیطنت هایش را، بلبل زبانی اش را، شلوغ کاری
 هایش را، مرد شدن اش را!.. مدرسه

رفتن هایش، با ذوق از دوست ها و هم کلاسی
 هایش گفتن ها را، نق زدن بخاطر مشق

ننوشتن و حل کردن فوری مسائل های ریاضی را!

زود رفتی مهشید، خیلی زود!

اشک هایم بالاخره می ریزند و کم طاقت شده ام،
 خیلی!

••

چیزی به عید نمانده، یک ماه دیگر سر می‌رسد و
 مامان مشغول تمیز کاری گل‌هایش
 است.

آماده‌ام برای رفتن به مهمانی شاهین مهرگان و به
 زحمت هیراد را راضی کرده‌ام نمیتوانم ببرم اش..
 مثلا قهر کرده و جلوی بخاری با اخم دراز کشیده.
 می‌بوسم اش و هزینه

ی‌ناز کردن‌هایش می‌شود ماشین‌کنترلی و قول
 خریدن اش می‌ماند برای فردا!

خانه اش کمی زیادی دور است، با آژانس می‌روم و
 فکر کنم آخرین نفر می‌رسم.. اصرار

هایش مبنی بر آمدن دنبالم هنوز توی صفحه‌ی چت
 موبایل‌ام موجود است!

به استقبال‌ام می‌آید و کنایه می‌زند، دیر رسیده‌ام و
 شاکی اش کرده‌ام!

لبخند‌ام را حفظ می‌کنم و همان لباس بلند مشکی
 را به تن دارم!

با جمع دوست‌هایش آشنا می‌شوم، به نظر خوب و
 خون‌گرم هستند اگر اخم و تخم

های بعضی ها را فاکتور می گرفتیم!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir



روی تک مبل بغل ساعت می نشینم و آب پرتقال را
از داخل سینی روی عسلی بر میدارم.
هر کسی مشغول صحبت و خنده است و بالکون باز
بهم چشمک می زند!
چند قلوپ از آب پرتقال را می خورم و از جا بلند
می شوم، هوای اسفند ماه زیادی هم
سرد نیست اما تن من لحظه ای لرز می کند.
-خیلی زود اومدی حالا هم خودتو قایم می کنی!
می چرخ ام سمت اش، با اخم و دست به سینه
خیره ام است.
روبرویش می ایستم و با انگشت اشاره ام اخم های
پیشانی اش را مثلا باز می کنم.
-اخم اصلا به صورتت نمیاد از بس خوش خنده ای و
صد البته وراج!
متعجب می شود.. بیچاره حق دارد، این روی مرا تا
حالا ندیده که!
دست ام را می گیرد و خیره به چشم هایم می
گوید.

-اولین دختری هستی که رکی باهام!
دست ام را می کشم.

-ایرادی داره؟

با صدایی خفه می گوید.

-نه، معلومه که نه..! فرق داری، خیلی!

لبخند که نه پوزخند میزنم و دنبال راهی برای فرار از
نگاه پر حرف اش می شوم!

"در خود ام هستم و تو فرق داری، با تمام عالم و
آدم، با من، با کسی که ایده آل من

است، فرق داری و خوب است، فرق داشتن ات
خوب است، خیلی خوب!"

آرام زمزمه می کند و می شنوم، بلند می شنوم،
واضح و رسا!

دست ام می لرزد، تن ام، تمام وجود ام و اول از
همه هم قلب ام!

حالا دهن لقی نکنید، بین خودمان بماند!

نگاه می دزدم، نباید متوجه بشود، هنوز کامل تکلیف
ام را با دل ام مشخص نکرده ام..

هنوز کامل نمی دانم چه مرگ اش است.. آبرو ریزی
فقط دردی است روی درد های دیگر

ام!

انگار می فهمد، متوجه شرم ام می شود که به
داخل راهنمایی ام می کند.. سمت

دوستان اش می رود و تمام حواس اش به من
است.. سر می زند، میوه می آورد، قهوه،

غذا و.. کم حرف شده و زیادی عجیب است!

تماس مامان را قطع می کنم که کسی کنار ام می
نشیند، پسری با موهای خرمایی که

چشم هایش زیادی سرخ است؛ انگار حال اش
مناسب نیست!

-چرا تنهایی خانم؟

-شما؟

پوزخند می زند و بی هوا بازویم را لمس می کند،
حس بدی بهم منتقل می شود، بازویم را آزاد می
کنم و با اخم می تیم.

-دستتو بکش، شما به چه حقی بازوی منو میگیرید؟

پوزخند اش غلیظ می شود.

-شلوغش نکن، انگار تحفه ست!

با تمام توان می کوبم توی صورت اش و هر چی را تحمل کن ام، بی احترامی و بی شخصیتی را نمی توانم!

-متنفرم از تو و امثال تو که اسم انسان رو به یدک می کشن!

دست اش بلند می شود عوض سیلی ام را بزند که شاهین از پشت دست اش را می گیرد... با خشمی که تا به حال از او ندیده بودم می گوید:

-چه غلطی میخوای بکنی یوسف!

از جا بلند می شوم، پسری که شاهین، یوسف خطاب اش کرد هم بر می خیزد و شاهین با دندان هایی چفت شده رو بهش می غرد.

-باز زیاده روی کردی، گمشو از جلو چشمم!

بعد رو به پسری که کمی دور تر ایستاده بود گفت:

-فرنود بیا اینو جمعش کن!

خیره ام می شود و حال ام خوب نیست، اصلاً!
انگار خانه دور سر ام می چرخد، چشم هایم سیاهی
می رود، دست ام سمت سر ام می
رود و ...

..

بوی غلیظی می آید، مثل الکل!.. سریع و بی اراده
سر ام را سمت مخالف می چرخانم و
لب هایم را از هم فاصله می دهم.
آب!

طولی نمی کشد که کسی دست اش را از شانه ام
رد می کند و کمک ام می کند نیم خیز
شوم.. لیوان آب را نزدیک لب هایم می آورد و بوی
عطر اش آشناست! صدایم می کند.

-ماه تاب خانم!

چشم هایم یک ضرب باز می شوند.. نفس نفس می
زنم!..

تو هم.. اصلاً تو دیگر کیستی، مگر قرار نبود نیایی،
نباشی!.. لعنت به تو، لعنت به تو که

نفهمی، با وجود داشتن نرگس ات باز هم می آیی و
 سرگردان ام می کنی و دیگر نه.. بس
 است، تمام کن، این آمدن های نصفه و نیمه را تمام
 کن.. تو که آدم ماندن نیستی،
 خیال ات را هم جمع کن و برو!
 دست اش موهای ریخته روی پیشانی ام را جمع می
 کند و صدایش آرام است.
 -چی میگی زیر لب!
 دست اش را پس می زنم و بلند می شوم.
 -باید برم.
 قدم اول و برخورد محکم ام با زمین.
 بازویم را می گیرد.
 -حالتون خوب نیست، بهتره استراحت کنید.
 برم می گرداند روی تخت و سر درد هم اضافه می
 شود به سر گیجه ام!
 -میخوای دوش بگیری؟
 طوطی وار تکرار می کنم.

-باید برم.

-باید استراحت کنی!

دست ام را به پیشانی ام می گیرم.

-حالم خوب نیست.

ملاحظه را روی تن ام مرتب می کند.

-مسکن زده بودند توی سرم، خوب میشی.

سرم.. کدام سرم!

-چه سرمی؟

لیوان آب را سمت ام می گیرد.

-حالت بد بود زنگ زدم اورژانس، سرم ات تازه

تموم شده، بهتر میشی!

آرام و با شرم می گویم.

-معذرت میخوام!

می خندد، باز می خندد!

-برای چی؟

چشم هایم را می دوزم توی چشم های خندان اش!

-بعد از چند وقت یه مهمونی گرفتی که خب.. اونم
من خراب کردم!

با لبخند نفس عمیق می کشد.

-فدای سرت، استراحت کن، از این مهمونی ها باز
هم میشه گرفت!

لبخند می زخم و خیلی وقت است کسی جانانه براریم
محبت نکرده، خیلی وقت است

کسی براریم نخندیده، خیلی وقت است کسی چیزی
را فدایم نکرده، خیلی وقت است

کسی آنگونه نگاه ام نکرده، خیلی وقت است من،
خود ام را گم کرده ام و هنوز کسی

دنبال ام نگشته و..

اصلا بهتر بگویم، خیلی وقت است کسی به درد هاریم
گوش نسپرده!

می گویم و گوش می دهد، سر تا پا گوش می شود
و گوش می دهد!

از تمام درد هاریم.. از نبودن های زیادی آدم های دور
و اطرافم، از ارمیاء از خود ام، از

خیالات واهی که با ارمیا ساخته بودم، از زندگی نه
چندان جالب ام.. از عشق بی حد و
مرز ام و تا جنون ام بعد از رفتن ارمیا و بی حسی
مطلق ام.. از ازدواج ارمیا، از درد هایم
و درد هایم و درد هایم..!
و او می شود یک حال خوب بین تمام درد هایم و
می دانید، خیلی وقت است کسی
حال خوبی بین درد هایم نبوده و من انسان ام..
احساس دارم، کم می آورم، فرو می
ریزم.. تقصیر من نیست ها، تقصیر عقده هایی
ست که تمام مدت شده اند غده و در
تن و جان ام رخنه بسته اند!
کنار ام می نشیند، با همان لبخندی که به درد هایم
گوش سپرد، با همان چشم هایی که
حال خوب را بهم هدیه کرد، با همان لحنی که بهم
امید داد و باز هم می گویم من انسان
ام، سنگ نیستم، کم می آورم، کم می آورم و ..
...

سرد ام است.. انگار بدون لباسی گرم توی چله ی زمستان زیر برف ایستاده باشم.

تن ام را به آغوش می کشم و پتویی رویم فرود می آید.. گرم و لذت بخش.

کمی که می گذرد لرز ام از بین می رود، چشم هایم را باز می کنم و کجا هستم؟.. سرم ام

را می چرخانم و کسی توی اتاق نیست، لباس هایم بغل تخت روی عسلی هستند و.. نه!

باور نمی کنم، نمی خواهم که باور کنم.. من!.. من هم چین کاری نمی کنم!.. من، من زنی

نیستم که چنین راهی را انتخاب بکنم!.. من!.. من!.. لعنت به من، لعنت به من و..

بلند می شوم، اشک هایم بی صدا و تند تند صورت ام را می شوید و خدایا معجزه.. تو را

جان عزیز ات، خدایا، خواب باشد، خدایا تورو خدا!

از اتاق خارج می شوم و صدایم می کند، بر می گردم سمت اش، اخم دارد و..

بر خورد دست ام با صورت اش به میل ام نبود!

-تو، اصلا فرق نداری، با هیچ کس!
می فهمد، طعنه ام را می گیرد!
می گفت من برایش فرق دارم و حالا من می گویم
او ندارد، با هیچ کس و شاید بد تر
هم هست!
صدایش کلافه به گوش ام می رسد.
-گوش کن بهم ماه تاب!
بلند و با جیغ می گویم.
-خفه شو، خفه شو و اسم منو به زبونت نیار!
باز می گوید.
-من نمی خواستم این ط...
باز هم بر خورد دست من و بسته شدن چشم های
او!
از خانه خارج می شوم و باز هم لعنت به من و من!
آینه ی آسانسور تصویر یک زن آشفته با موهای
پریشان که شال اش نامرتب همان

موهای پریشان را مثلا پوشانده است، نشان ام می دهد و این زن من نیستم، نمی تواند من باشم، امکان ندارد و چرا.. می شود، می شود ماه تاب خانم، راحت تر از آب خوردن هم می شود و دنیا است دیگر، روی خوش اش به ما نیامده!

..

قدم به قدم توی خیابان ها، اشک هایم خشک شده اند و موبایل ام خیلی زنگ خورد، نمی دانم کی بود، نمی خواستم هم بدانم! بیچاره مامان، حالا فکر می کند من مهمانی همکار ام بوده ام!

دروغ و دروغ و دروغ!

توی سرویس بهداشتی پارک دست و صورت ام را می شویم و از خود ام نفرت دارم، از وجود ام، قیافه ام، تمام جان ام.. چندی ام می شود از زنی که تصویر بی روح اش توی

آینه‌ی مقابل ام بهم دهن کجی می کند و باز هم
 لعنت به من و درد هایی که بالاخره
 کار خودشان را کردند!
 ماشین کنترلی را با تمام بی حوصلگی اما به نیت بد
 قول نشدن و عشق به هیراد برایش
 می خرم و راهی خانه می شوم. ساعت دو بعد از
 ظهر است و مامان نباید شک بکند..
 مهمانی شب طول کشید، من و چند تا از خانوم ها
 ماندیم کمک دست همکار خیالی ام
 و شب مجبور به ماندن شدیم، صبح از همان جا رفته
 ام شرکت و کار ام زود تمام شد،
 تایم بعد از ظهر را مرخصی گرفتم و چه دروغ
 زیبایی!.. بدون نقص و بیچاره مامان خوش
 باور من!

..

هق هق من و شر شر آب!
 نفس در نفس و خدایا، رودبایستی نکن، روز های
 خوب ات را چه کسی خریده، نا

انصافی نکن خب، ما هم بنده ات هستیم!
خود ام را در آغوش می کشم و مامان صدایم می
کند.. واقعا یک ساعت است من زیردوش نشسته
ام...!

موهایم را هل هلکی می شورم و عجیب خواب ام
می آید، زیاده!

هیراد به اصرار موهایم را شسوار می کشد و
سرخ‌چشم‌هایم دست گل شامپو است!

روی تخت دراز می کشم و چشم‌هایم را می بندم..
هیراد خود اش را توی بغل ام جا می

دهد، ماشین کنترلی اش را بغل گرفته و از نمره ی
بیست امتحان ریاضی اش می گوید و

کاش دلخوشی های من هم آن قدر کوچک بودند!

**

فصل ۳

راوی سوم شخص

تیک، تیک، تیک

آغاز سال...!

پوزخند می زند و عجب سال نکویی!
 سر اش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و گلایه
 های پدر اش را از پشت تلفن به جان
 می خرد!

کار دارد، سر اش شلوغ است و لعنت شبی که همه
 چیز از آن موقع شروع شد!
 بلند می شود، اتاق را ترک می کند و جای خالی ماه
 تاب بد توی چشم است!

دست اش مشت می شود و باز لعنت به خود اش
 که همه چیز را خراب کرد.. باور نمی
 کرد آن قدر سست باشد که در مقابل ماه تاب کم
 بیاورد و نامروت عطر موهایش گیج کننده بود، مثل
 بوی نم باران، مثل بوی خوش وانیل، عطر برگ های
 یک کتاب نو و حق
 بدهید، انسان است!

نفسی عمیق می کشد و باید راهی بیابد، باید کاری
 بکند و لااقل خود اش را از آن

بلا تکلیفی محض نجات بدهد!

دوستان اش پیشنهاد شمال می دهند و کی حوصله دارد.. در کمال تعجب همگان رد می

کند و فعلا کار های مهم تری دارد، مثل برگرداندن ماه تاب، مثل حس خوب بودن اش،

مثل طعم خوش حضور اش، مثل غرق شدن در نگاه اش و بودن اش، بودن اش و دیگر

هیچ.. بودن این بار به قیمت حسی ناشناخته اما شیرین و دیگر بیخیال نقشه های

احمقانه ای که توی سر اش بالا پایین می شدند!

کاری که خیلی وقت پیش می خواست بکند اما جرات اش را نداشت را بالاخره عملی می

کند.. آدرس را از داخل پرونده بر می دارد و با دلی لرزان چون پسر بچه هایی هجده

ساله راهی می شود..! خیال دیدن اش هم طعم ملس خرمالو دارد چه برسد به واقعا

دیدن اش!

صدای خوش آمد گویی مادر اش توی سرش می
پیچد و کاش تمام شود این دید و
بازدید های نفرین شده ی عید!

خانه نیست.. برای کاری بیرون رفته و حوصله ی
خود اش را هم ندارد چه برسد به آن
همه مهمان و نگاه های بد و خوب آدم های مثلا
فامیل!

دل پیچه ی رفیق شده باز به سراغ اش می آید و
خواب اش را زهرمار می کند.. بی
طاقت است و همین که صدای بسته شدن در را که
نوید رفتن مهمان ها است را می
شنود سریع اتاق را ترک می کند و پناه می برد به
سرویس!

باز هم مثل چندی پیش خورده نخورده را بالا می
آورد و این بار باید برود دکتر.. نکند
مردنی ست!

خب تا حالا که کسی با یک حالت تهوع نمرده ولی
چه خوب می شد اگر آنگونه بود،

راحت می شد، بی درد و دردسر!
 دست و صورت اش را می شوید و باز هم چیزی به
 مادر اش نمی گوید!
 به بهانه ی هوا خوری بیرون می زند و مقصد اش
 بیمارستان است و چه طالع نحسی..
 انگار خدا با او پدر گشتکی دارد!
 به قول بهروز وثوق "خدایا، د آخه نوکرتم مگه ما هم
 قد و قواره ی تویم!" .. رحم کن،
 رحم کن و با دقت به سر نوشت اش نگاهی بکن،
 شاید دستت خورده و جا هایی را
 اشتباهی نوشتی، آخر نمی شود که آن همه بد بیاری
 فقط سهم یک نفر باشد!
 ..
 کاغذ را توی مشت اش مچاله می کند و چرا همه جا
 تاریک است!
 پاهایش یاری اش نمی کنند.. چند قدم جلو می رود و
 باز هم سرگیجه ای ناقابل!

دست اش را به سرش می‌گیرد و کاش جایی برای نشستن بود.

مقاومت می‌کند، باز قدم بر می‌دارد و این بار پاهایش بهم گیر می‌کنند.. دو زانو روی زمین می‌نشیند و صداها برایش گنگ و گنگ‌تر می‌شوند.

کسی بازویش را می‌گیرد، صدایش می‌زند و هیچ چیزی متوجه نمی‌شود!

••

مات دکتر مانده بود و خدایا نه.. امکان ندارد!
چه می‌گفتند این جماعت، یعنی واقعا ماه تاب
باردار بود!
وا مصیبتا!

حالا چه می‌شود!.. می‌دانست، خوب خبر داشت
که گند خودش است بالا آمده و...
فکری به سر اش می‌زند، فکری شیطانی و برای به
دست آوردن این خانم که یک ماه

است شب و روز برایش نگذاشته بهترین راه است..
بهترین و صد البته تنها ترین!

••

چشم باز می کند، اولین چیزی که می بیند قیافه ی
مردی ست که وجود اش جز درد
چیزی برایش ندارد!

تار می بیند و فضای بیمارستان برایش نا
آشناست....

صدای شاهین گوش اش را پر می کند.
-خوبی؟

خوب بود، خوب تر از خوب و کسی حرفی دارد، دل
اش می خواهد خوب باشد، دل اش
می خواهد بگوید خوب است!

-تو.. اینجا چیکار می کنی؟

کمی خم می شود، چشم هایش سرخ است.

-حالت تو خیابون بد شد، اتفاقی دیدمت، فشارت
خیلی پایین بود، باید بیشتر مواظب

خودت باشی و به تغذیه ات اهمیت بدی.!

نگفت تعقیب اش کرده، نگفت دل اش برایش یک
 ذره شده بود، نگفت دلتنگی امان
 اش را بریده بود، نگفت شرمنده است!
 فقط نگاه دوخت و سخت است در نی نی چشم
 های زنی که گیج ات کرده نفرت را
 بخوانی!

ماه تاب نیم خیز می شود و با نگاهی به سرم رو به
 اتمام می گوید.

-من خوبم، بگو بیان سرمو در بیارن میخوام برم.
 همان موقع پرستار می آید، با دیدن چشم های باز
 اش با لبخند حال اش را می پرسد و
 می خواهد بیشتر مراقب خود و مهمان تو راهی اش
 باشد!

سرخ شده زیر چشمی به مردی خیره می شود که
 تمام مصیبت ها زیر سر اوست و باز
 لعنت و هزاران لعنت!

ترخیص می شود با هزار سفارش از طرف پرستار و
 چند تا قرص تقویتی!

پاهایش هنوز یاری رفتن نمی دهند و او لجباز تر از
هر وقتی اصرار شاهین را مبنی برای
رساندن اش رد می کند و هیچ کس حال دل اش را
نمی فهمد!

شاهین با ماشین آرام آرام پشت سر اش می راند و
باید هر طوری شده باهاش صحبت
بکند.

بوق می زند، ماه تاب با حالی زار دست هایش را
مشت می کند و اشک هایش قصد بند
آمدن ندارند!

مصیبت از آن بیشتر هم مگر می شد!
بازویش کشیده می شود، هینی از ترس می کشد و
چشم در چشم شاهین مهرگان با

تمام نفرتی که از نگاه اش می بارید می گوید.
-تنها کسی هستی که با دیدنت سر تا پا نفرت
میشم.. ازم دور باش، فراموش کن منی
وجود داره!

شاهین بازویش را آرام می کشد.

-برو سوار شو صحبت می کنیم!
 بازویش را آزاد می کند و با حرص می گوید.
 -من بهت میگم ازم دور باش تو میگی برو سوار
 شو..! نفهم بودنت کاملا هویداس!
 شاهین کلافه دست اش را چنگ موهایش می کند و
 تیر خلاص را می زند.
 -اون بچه ای که تو شکمته بچه ی منه، درسته؟!
 نفس کم می آورد.. وجود اش می شود خشم و
 صدای بلند اش اخم را مهمان صورت
 شاهین می کند.
 -خفه شو، خفه شو و فقط برو، شاید اینطوری بتونم
 ازت بگذرم!
 شاهین لحظه ای چشم هایش را باز و بسته می کند
 و خب او که نمی خواهد ماه تاب
 ازش بگذرد، میخواهد سهم اش شود، سهم دل اش،
 سهم دنیایش، دنیایی که خیلی
 وقت است منتظر یک تلنگر است تا خودی نشان
 دهد!

-نمی‌خوام ازم بگذری، میخوام کنارم باشی، نفس
 به نفس، قدم به قدم.. باورم کن ماه
 تاب..! آره، آره قبول دارم، اشتباه کردم،
 شکستمت، غرورتو له کردم، باورتو از بین بردم،
 میدونم عزیز من، خودم نسبت به خودم بد بینت
 کردم، خودم نابود کردم، خودم خراب
 کردم اما باور کن، اصلا نفهمیدم چی شد، چجوری
 شد که من، منی که اصلا تو قید و بند
 این حرف‌ها نبودم کم آوردم، جلوت کم آوردم،
 جلوی نگاه پاک ات، جلوی معصومیت
 لحن ات، جلوی رفتارهای خانومانه و بی‌غرور ات..
 برام فرق داری ماه تاب، یک دنیا!..
 کلی حرف دارم باهات، خیلی چیزا نمی‌دونی، بهم
 فرصت بده، خودم همه چیو درست
 می‌کنم، قول شرف میدم!
 دست اش را جلو برد تا دست ماه تاب را بگیرد او
 اما شکسته بود، نابود شده بود و این

مرد چه می گوید.. قول شرف! خنده دار است
 واقعا! یکی نیست بگوید آخر مرد نا
 مسلمان تو اگر شرف داشتی که... لاالهالاالله!
 دست اش را عقب می برد، با گونه هایی خیس و
 حالی زار فقط می گوید.
 -نباش!

راه اش را سمت مخالف کج می کند و نبودن کار
 شاهین نیست، نمی تواند نباشد...!
 **

بالا سر ماه تاب می نشیند و آرام صدایش می کند.
 -ماه تاب جان مادر، بلند شو عزیزم، دیرت میشه.
 چشم باز می کند و صورت خندان مادر اش را به
 جان می خرد.
 -چی شده مامان.
 مادر اش دست به زانو از روی تخت برخواست و
 گفت:
 -چیزی نشده عزیزم، مگه نمی خوای بری سرکاره
 دیرت میشه ها!

کار.. کدام کار!

پوفی می کشد و آن روز دقیقا سیزده روز است که
پایش را از خانه بیرون نگذاشته!

بلند می شود، بعد از شستن دست و صورت اش و
مسواک، لباس پوشیده با یک لقمه

ی کوچک در دست اش خانه را ترک می کند، باز هم
قرار است تا تمام شدن تایم کاری

اش توی خیابان‌ها آواره باشد و خدایا، تو را جان
خوشی هایت، کاری بکن!

با هق هقی خفه چشم هایش را می بندد و هوای
بهارى اول صبح دلنواز است اگر غم

های چمباته شده توی قلب اش مجالی بدهند!

کسی کنار اش می نشیند، یک خانم جوان تقریبا هم
سن و سال خود اش.

-ماه تاب!

اخم می کند.

-به جا نمیارم!

خانم جوان با اخم و نگاهی به جلو می گوید.

-پدرتون گفتند پیام دنبالتون ببرمتون پیششون!
 بهت اش چند برابر می شود و چه می گوید این
 خانم.. کدام پدر؟.. او اصلا یادی از پدر
 ندارد!

-اشتباه گرفتید خانم.

بلند می شود، می خواهد برود که خانم جوان سد
 راه اش می شود.

-مگه شما خانم ماه تاب محسنیان نیستید؟
 سر اش را تکان می دهد.

-چرا خودمم ولی من پدر ندارم!

خانم جوان کلافه چشم می چرخاند.

-آقا ناصر محسنیان، مگه پدرتون نیست؟

سر اش گیج می رود.. چشم هایش سیاه می شوند،
 خانم جوان سریع بازویش را می
 گیرد.

-چی شدین یهو، خانم؟ حالتون خوبه؟

به زحمت لب باز می کند و می گوید:

-خوبم، خوبم.. باید برم!

می خواهد بازویش را آزاد بکند که خانم جوان محکم
تر می کشد و با لحنی جدی می
گوید:

-نه، گفتم که پدرتون منتظر شما هستید، باید
ببرمتون پیششون!

لب می گزد، نگاه می دوزد به درخت تازه جوانه زده
ی روبرویش و آرام و طوطی وار
زمزمه می کند:

-من پدر ندارم!

نداشت.. او پدر نداشت!.. نداشتن پدر که فقط
مردن اش نیست، او از کودکی پدر
نداشت، رفته بود، کجا؟! خدا می دانست!

بازویش را می کشد.

-من پدری ندارم، بهش بگید نباشه، مثل تمام این
مدت!

قدم بر می دارد و تن اش لحظه ای می لرزد از
صدای کمی آشنای مردی که صدایش می

زند!

با مکث و تردید بر می‌گردد، چشم در چشم مردی
می‌شود که سال‌ها نبود، نبود و

نبودن اش خیلی درد داشت، دردی استخوان‌سوز و
چه کسی جواب آن همه سال نبودن

اش را می‌دهد!

-ماه تاب، منم، پدرت!

با تمام بی‌حسی نگاه اش می‌کند و حیف اسم پدر
که روی انسان‌هایی چون اوست!

باز می‌گوید و باز تکرار می‌کند.

-من پدر ندارم!

چشم می‌چرخاند و حق دارد دخترک اش، خیلی
نبوده!

-حق داری عزیزم، می‌دونم اشتباه کردم، اما باید
باهات صحبت کنم، مهمه!

نیشخند می‌زند و دیگر چیزی برایش مهم نیست،
یعنی در واقع دیگر از نظر اش چیز

مهمی وجود ندارد...! بی حرف و با بغض راه اش را
می کشد برود که باز صدای مثلاً پدر
اش می آید و باز تن اش لرز می کند.
-از شاهین برات حرف دارم، اون بخاطر کینه توی
از من وارد زندگیت شده!
بهت زده می گوید:
-چی؟

ناصر خان نفسی عمیق می کشد و با اشاره به
ماشین اش می گوید.
-برو سوار شو، باید با هم صحبت کنیم!
سر اش را به چپ و راست تکان می دهد.
-نه، نه!
نزدیک تر اش می رود.

-دخترم، عزیز من، باید با هم صحبت کنیم، باید خیلی
چیزا بهت بگم، لطفا سوار شو!
پوزخند می زند و دختر!..
-نه من دختر توام، نه تو پدر من!

ناصر خان جفت دست هایش را بالا می گیرد.
 -خیلی خب باشه، فقط آروم باش و برای یک بار بهم
 اعتماد کن، برو سوار شو عزیزم،
 پشیمون نمیشی!

پشت دست اش می شود دستمال و اشک های
 سمج اش را پاک می کند.. جلو می رود،
 سوار ماشین می شود و نمی داند کجا می روند!
 -کجا میرین؟

آه کوتاه پدر اش و حرفی که می شود دردی دیگر.
 -خونمون!

خانه.. آن هم چه خانه ای، بیشتر شبیه کاخ بود تا
 خانه.. خانه ای که زیبایی اش چشم
 می زند و بزرگی اش بیش از تصور است!
 زنی خوش پوش و اعیانی که چشم های درشت سبز
 رنگ اش بیشتر از هر چیزی توی
 چشم است و زیبایی اش را چند برابر کرده به
 استقبال اش می آید.

لحنی مفرور دارد که خوش آمدی سرد می گوید و دعوت اش می کند داخل.

همه چیز بیشتر از تصورات ماه تاب بودند و پدر اش آن همه دب دبه کب کبه را چگونه به دست آورده!

طولی نمی کشد که روی عسلی جلو رویش پر می شود از میوه و شیرینی و شکلات و..

نسکافه اش را می نوشد و کمی تن درمانده اش را آرام می کند.

ناصر خان درست روبروی ماه تاب، کنار خانوم اش می نشیند و لبخند اش می شود زهر و توی جان ماه تاب می ریزد.

-نمی خواین چیزی بگین!

با سوال اش، ناصر خان نگاه بر می گرداند سمت زن اش و مینو خانم با لحنی مخصوص

خود اش و بی هوا چون تیری که به گنجشک اثابت می کند، حرف اش را می زند، می

زند و ماه تاب می شود مثال همان گنجشک خونین
 که بال بال می زند و کسی کمک
 حال اش نمی شود!
 -من مینو هستم، مینو ا علامی، همسر پدرت و مادر
 شاهین مهرگان!

 **

نمی تواند طاقت بیاورد، آن مردک به هیچ عنوان
 نباید به ماه تاب چیزی بگوید که در
 غیر این صورت همه چیز باز بهم می ریزد!
 می خواهد پیاده بشود که ماه تاب سوار ماشین
 ناصر می شود و لعنت به شانس نداشته
 اش!

چاره نیافته تعقیبشان می کند و باز هم او و شانسی
 که نمی خواهد باشد!
 می ماند پشت چراغ قرمز و مشیت هایش فرمان را
 با کیسه بوکس اشتباه می گیرند!

اگر ماه تاب بفهمد کار اش دوبرابر می شود و خدایا
مداخله کن، آن زن حق اش است!
چراغ سبز و بوق بلند ماشین ها.. حرکت می کند و
شاید بهتر است با مادر اش دیداری
بکند!

**

قلب اش تحمل آن همه بدیاری را ندارد، تیر می
کشد و چشمه ی اشک هایش خشک
شده اند!

کف دست اش را روی پیشانی اش قرار می دهد و
خدایا بدبختی تا کجا!
حرف های مینو خانم توی گوش هایش هی تکرار
می شوند.

-شاهین از اول هم دل خوشی از ناصر نداشت،
مطمعنم بخاطر ضربه بهش بهت نزدیک
شده وگرنه پسر من کجا و امثال تو کجا!!!

آری خب، مادر اش حق دارد اما چرا او.. او بی که
 حتی خبر نداشت پدر اش کجاست،
 نمی دانست اصلا مرده است یا زنده..! چرا باید
 قربانی یک کینه ی احمقانه شود..! البته
 کسی تقصیری هم ندارد، مقصر اصلی خود اش
 است و شانسی که ندارد!
 حالا می فهمد، پس ناپدري دقل بازی که شاهین می
 گفت چشم به اموال ناتمام
 مادر اش دوخته در واقع پدر خود اش است و ای
 امان از روزگار!
 پا از خانه که بیرون می گذارد ماشین شاهین درست
 مقابل اش می ایستد.. هر دو با
 تعجب خیره ی یک دیگر اند و چرا صورت ماه تاب
 آن قدر بی روح است!
 پیاده می شود، سمت اش قدم بر می دارد و کمک
 اش می کند داخل ماشین بنشیند، آن
 قدر بد حال است که جانی برای مخالفت و لجبازی
 برایش نمانده!

دست‌هایش را در آغوش می‌کشد و با بی‌روح‌ترین حالت ممکن به روبرو خیره می‌ماند.
شاهین دو دل‌هی می‌خواهد چیزی بپرسد ولی با دیدن حال بد ماه تاب پشیمان می‌شود.

ماشین را روشن می‌کند و خب حالا کجا بروند؟! کمی که تو خیابان‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها چرخی می‌زنند، جلوی یک رستوران توقف کرده و می‌چرخد سمت ماه تاب.
-پیاده شو بریم ناهار بخوریم، کمی حالت جا بیاد بعد با هم صحبت می‌کنیم.
وقتی می‌بیند ماه تاب چیزی نمی‌گوید، مردد کمی سمت اش‌خم شده و صدایش می‌زند.

-ماه تاب!

باز هم جوابی نمی‌گیرد.. این بار بازویش را می‌گیرد که سر ماه تاب خم می‌شود سمت اش و

خون جاری شده از دماغ اش، روی لب هایش می چکد.

ترسیده یا خدایی زیر لب زمزمه می کند!.. متوجه نمی شود چگونه و با چه سرعتی او را

به اولین بیمارستان سر راه اش می رساند!

فشار اش روی چهار بود و تمام تن اش سرد.. عرق سردی همه ی جان اش را در بر گرفته

بود و خدایا معجزه!

-آقا.. آقا با شما هستم!

می چرخد سمت پرستار و بله ای آرام می گوید.

-وضعیت خانومتون اصلا مناسب نیست، ما تمام تلاشمون رو می کنیم شما سریع برید از

داروخونه این نسخه ها رو بگیرید.

نسخه را می گیرد و بی حرف با قدم هایی بلند سمت خروجی می رود.

..

نالہ کنان چشم باز می کند.. همه جا تار است و سر درد امان اش را بریده.

پرستار با دیدن وضعیت اش مسکنی داخل سرم اش تزریق می کند که باز هم باعث خواب اش می شود.

بار دیگر که چشم باز می کند درد اش کمتر شده و چشم هایش دیگر تار نمی بینند، سر

اش را سمت مخالف می چرخاند از خانومی که روی صندلی همراه مریض بغل دستی

اش نشسته بود می خواهد پرستار را خبر بکند.

خانم جوان با لبخند باشه ای می گوید و از اتاق خارج می شود.. چندی بعد پرستار همراه

شاهین وارد اتاق می شود.. فشار اش مناسب بود و حالش خوب، می خواهد برود اما

دکتر می گوید یک روز دیگر هم باید بماند و خبر نداشت که چهار روز است توی عالم بی

خبری فرو رفته بوده و بیچاره مادر اش، حتما کلی نگران اش شده!

..

روی تخت می نشیند و شاهین می گوید وقت ملاقات است، مادر اش همراه هیراد وارد

اتاق می شوند و حالا چه می خواهد بگوید به این زن.. چرا چهار روز است که توی

بیمارستان بستری است و آن بچه چه می گوید این وسط!

با نگرانی خیره ی شاهین می شود که مادر اش با بغض می گوید:

-دورت بگردم عزیزم خوبی؟

با لبخندی نمادین سر اش را تکان می دهد.

-بهترم مامان، نگران نباش.

مهری خانم با آهی کوتاه زیر چشمی و کوتاه شاهین را نگاه می کند، انگار که حرفی با

دختر اش دارد و او کمی مزاحم است!

شاهین متوجه می شود، به بهانه ی خرید اتاق را ترک می کند که مهری خانم بالا فاصله

با خروج او اشک گوشه ی چشم اش را می گیرد و با صدایی پایین آمده می گوید:

-ماه تاب، دختره ی خیره سر من باید از این پسره
 بشنوم ازدواج کردی.. انقدر خود سر
 شدی، انقدر برات غریبه شدم.. دستم درد نکنه با
 این بچه بزرگ کردنم!
 نگاه دلخور اش را از چشم های گرد شده ی ماه
 تاب می گیرد و حالا چه بگوید!
 در دل هزاران بار شاهین مهرگان را لعنت می کند..
 خدایا باز هم باید دروغ سر هم بکند
 و جای شکر اش باقی است، هر چه نباشد بهتر از
 آبروریزی جلوی مادر اش است!
 به زحمت گلوی خشک شده اش را تر می کند و با
 هزار بار جان کندن می گوید.
 -مامان، باور کنید من اصلا نمی دونستم چیکار کنم،
 گفتم بهتره یکم بگذره تا باهاتون در
 میون بذارم، فقط قصدم زمان خریدن بود، نمی
 خواستم فک و فامیل دهن بینمون بگن
 دو سال نشده طلاق گرفته دوباره فیلس یاد
 هندوستان کرده!

مهری خانم با آهی از ته دل و لحنی که دلخوری
ازش چکه می کرد می گوید:

-کار خوبی نکردی، باید بهم می گفتی!

ماه تاب با قلبی آکنده از درد و جانی که انگار قصد
آرام شدن نداشت با دست اش

پیشانِی عرق کرده اش را می فشارد و می گوید:

-بخشید مادر من، بخشید، حالا که چیزی نشده
قربونت برم، من فقط می ترسیدم

همین.. حالا نگام کن!

مهری خانم باز آه می کشد و کاری ست که شده و
چاره ای نیست!

فقط خدا رحمی کند و این بار دیگر مشکلی نباشد!

از شاهین می پرسد، از آشنایشان، از ازدواج و در
آخر آن بچه ی بی گناه که قرار بود

سرنوشت ماه تاب را جور دیگری رقم بزند!

شاهین با کیسه های خرید وارد اتاق می شود و ماه
تاب با دیدن اش نگاهی پر از خشم

و نفرت حواله اش کرده و لب می زند:

-متنفرم ازت!

شاهین متوجه شد و چیزی نفهمید...! نباید می فهمید
و گاهی نفهمیدن به نفع ات
است!

-چیزی میل داری؟

بی جواب سر اش را سمت مخالف می چرخاند و
دل اش گریه می خواهد.. تمام تن اش!
همیشه که قرار نیست چشم ها اشک بریزند.. گاهی
تمام وجود ات گریه می کنند جز
چشم هایت و ماه تاب آن روز ها و لحظه ها دقیقا
توی همان شرایط بود.. تمام تن و
جان اش گریه می کردند و ای امان از گریه ی
یواشکی!

شاهین با نفسی عمیق روی صندلی کنار تخت می
نشیند و کاش راهی برای باز کردن
صحبت بود!

با کلی من من و جان کندن می خواهد حرفی بزند
که ماه تاب بدون نگاه و صدایی

ضعیف طعنه می زند:

- دروغ بزرگ تری نبود بیافی بهم!

خب خدا را شکر که بالاخره بعد از چندی به آرزویش رسید!

با خونسردی جواب می دهد.

- من دروغی نگفتم!

با حرص خیره اش می شود و نگاه پر از خنده ی شاهین عجیب روی اعصاب نداشته اش راه می رود!

- تو دهات شما به بلوف زدن دروغ نمیگن؟.. حالا چجوری این گند رو جمع کنم، خدا

لعنتت کنه که از وقتی شناختمت خودمو گم کردم!

ابروی چپ شاهین بالا می رود و حالا این اعتراف است یا.. اصلا بیخیال مهم نبود، مهم

فقط آن بود که ماه تاب سهم اش شود بقیه اش را خدا کریم است و تو لغت نامه ی

شاهین نشدن " معنا ندارد!

- درست می کنم همه چیزو، نگران نباش!

نگران.. کی گفته او نگران است، مگر خبر ندارید، او
دیگر خیلی وقت است که نگران نمی
شود و دیگر کار از نگران شدن هم گذشته!
**

شاهین می گوید و می گوید و می گوید، مهری خانم
خوش باور هم عجیب شیفته ی
این پسر سر و زبان دار شده و بین خودمان بماند،
او بیشتر از ارمیا به دل اش می
نشیند!

ماه تاب با بغض بدی که در گلو سعی در بستن راه
نفس اش داشت، بیخیال و بی روح
آماده می شود و هیراد با شیطنت از روی میز یک
تکه از مشکی های موج اش را بیرون
می ریزد و ریز می خندد.
-خاله خوشگل شدی!

بی حال می خندد و روی گونه ی هیراد ردی کوتاه از
رژ لب اش را هک می کند!

با هم از اتاق خارج می‌شوند و شاهین با دیدن اش
لبخندی می‌پاشد، مهری خانم به
باور اش آن‌ها می‌روند مثلا خرید و خبر ندارد تازه
می‌خواهند عقد کنند آن‌هم چه
عقدی!

شاهین مهرگانی که در مقابل همه شیر بود آخر سر
مجبور به التماس شد و ماه تاب چاره
ای نداشت.. تهدیدهای شاهین بیشتر لج اش را در
می‌آورد اما اگر با لجبازی جلو می
رفت چیزی جز آبرو ریزی عایدش نمی‌شد...!
آن بچه، بچه‌ی شاهین بود و قطعا با یک شکایت و
تست می‌توانست به زور او را مال
خود اش کند و به راحتی آب خوردن آبرویش را پیش
مادر اش به باد دهد.. گذشته از
آن راه دیگری نبود، شکم اش رفته رفته جلو می
آمد و آن قدرها هم تیز و به قولی اهل
نبود تا راهی برای خلاص شدن پیدا بکند!

شاهینِ با حفظ همان لبخند کوتاهی که از زمان
ورود اش به خانه ی مهری خانم روی
لب هایش بود می گوید:

-اخم کردن شده برات عادت؟

و باز هم جوابی دندان شکن می گیرد!

-وقتی کسی مثل تو کنار آدم باشه کاری جز اخم
نمیشه کرد!

پوفی بلند می کشد و این دختر قصد کوتاه آمدن
ندارد!

تصمیم می گیرد سکوت کند، بگذار تمام و کمال
سهم اش شود خوب می داند چگونه به
حرف اش بیاورد!

بالاخره می رسد لحظه ای که منتظر اش بوده..
خطبه ی عقد جاری می شود و حلقه ها توی انگشت
هایشان جا گیر می شوند!

ماه تاب بی هوا نگاه اش گره می خورد به نگاه
شاهینی که با کلی عشق نگاه اش می کند

و تن اش می لرزد، بد هم می لرزد و باور کنید هیچ
کس تا آن موقع آن گونه خیره اش
نشده بود و باز هم اولین تجربه!

دیس برنج را روی میز قرار می دهد و با ناراحتی
می پرسد:
-بهرتر نشدی؟

ارمیا، با دردی که انگار قصد شکستن استخوان
هایش را داشت سرش را سمت بالا تکان
می دهد.

نرگس نگران تر نوچی زیر لب زمزمه می کند و
کلافه دست هایش را در آغوش می کشد.
ارمیا کمی برنج برای خود اش می کشد و تمام
تلاش اش را می کند تا حداقل چند قاشق
بخورد اما بی فایده است.. درد انگار قصد جان اش
را کرده، بشقاب را که پس می زند
دل آشوبه ی نرگس بیشتر می شود.
-میخوای برات سوپ درست کنم؟

ارمیا چند بار پشت سر هم دست اش روی صورت
اش می‌کشد و با گفتن نه، از پشت
میز بلند می‌شود..

روی تخت دراز می‌کشد و مسکن‌ها هم اثر نکرده
اند!

چشم‌هایش را می‌بندد و دروغ از ذره‌ای خواب..
نمی‌داند چقدر می‌گذرد که نرگس

وارد اتاق می‌شود، کنار اش روی تخت می‌نشیند و
دست اش را روی پیشانی اش قرار
می‌دهد.

-تبت بالا است ارمیا، بلند شو بریم بیمارستان.

ارمیا با صدایی ضعیف شده می‌گوید:

-نمی‌خواود، خوب می‌شوم.

نرگس پوفی از کله شقی ارمیا می‌کشد و همان جا
کنار اش سرش اش را روی بالش
می‌گذارد.

ارمیا زیر چشمی نگاه اش می‌کند.

-فاصله بگیر ازم!

نرگس با چشم‌هایی گرد شده می‌گوید:
-ها!

ارمیا با دیدن چشم‌های گرد شده و حالت صورت
اش به زحمت جلوی خنده اش را می
گیرد-

-سرما خوردم، توام میگیری با این وضعت مصیبتہ!
نرگس با اخم صورت اش را سمت مخالف می
چرخاند و دست اش را روی شکم اش قرار
می‌دهد.

دخترک اش آرام آرام به شیطنت اش اضافه می
کرد و لگد‌های ریزی حواله اش می‌کرد.
چندی که میگذره دست ارمیا از پشت روی بازویش
قرار می‌گیرد.

-روتو بکشم؟

نه ای آرام می‌گوید و چشم‌هایش را می‌بندد..
ارمیا پتو رو روی تن اش مرتب می‌کند
و ذهن اش بی‌هوا سمت حرف‌های ایسا می
رود!.. ماه تاب ازدواج کرده و چرا از دیروز

نمی‌تواند ثانیه‌ای از آن خبر رهایی یابد!.. خب ازدواج کرده که کرده، مگر خودش ازدواج نکرده، تازه چند وقت دیگر هم پدر می‌شود و خب خواست خودش بود، ماه تاب گفت نرو، گفت بمون و... بیخیال، بیخیال!..! نفس عمیق و آهی شاید پر حسرت! *---

حالت تهوع، حالت تهوع، حالت تهوع و سرگیجه!.. دست بردار نیستند و لعنت به خود و بخت بد اش!

بی حال شماره‌ی خانه‌ی مادر اش را می‌گیرد اما انگار خانه نیستند!

چندی بعد باز تماس می‌گیرد و باز جوابی نمی‌گیرد.. حال اش اصلا خوب نیست و چی کار باید بکند؟.. ناچار با شاهین تماس می‌گیرد و باز هم نه، انگار خدا نمی‌خواهد او عذاب اش کم شود!..!

لباس پوشیده از خانه خارج می‌شود..

دکمه‌ی آسانسور را می‌زند و پیشانی‌اش را به دیوار تکیه می‌دهد.

آسانسور با تیکی می‌آید، سوار شده و دکمه‌ی هم‌کف را فشار می‌دهد. سرگیجه‌امان‌اش

را بریده، چشم‌هایش را محکم می‌بندد و چند بار پشت سر هم نفس عمیق می‌کشد.

تا آسانسور بیاستد صد بار می‌میرد و زنده می‌شود، دست به دیوار و قدم به قدم جلو می‌رود،

از نگهبان می‌خواهد برایش ماشین خبر کند.. تمام تن‌اش گز گز می‌کند و نفس

اش بالا نمی‌آید.. بیرون مجتمع می‌ایستد تا شاید هوای آزاد حال‌اش را خوب کند اما

دریغ.. می‌خواهد سمت نیمکت بغل مجتمع برود تا آمدن ماشین آنجا بنشیند اما

همین که قدم از قدم بر می‌دارد پاهایش در هم گیر کرده و روی زمین سقوط می‌کند..

آخی محکم از گلویش خارج شده و در کسری از ثانیه چشم‌هایش سیاه می‌شوند!

با خوش حالی چشمکی حواله ی فرنود می کند..
 بالاخره توانسته بود آن پروژه را که
 خیلی به نفع کارخانه اش بود را به اتمام برساند و
 چی بهتر از یک سرمایه ی چرب و

چیل!

بعد "آخ"

○

از رفتن مهمان ها با گفتن یش " روی کاناپه لم داده
 و پاهایش را روی هم می
 اندازد!

فرنود با فنجان های قهوه روبرویش نشسته و شروع
 می کند به صحبت کردن و شاهین

وراج هم که همیشه پایه ی حرف و صحبت!

لحظه ای موبایل اش را چک می کند.. یک میس کال
 از خانم اخمویی که توی تمام آن

یک ماه که مثلا ازدواج کرده بودند یک بار هم باهانش
 تماس نگرفته بود و کمی عجیب

است!

باهش تماس می‌گیرد و دل توی دل اش نیست تا
بداند چه می‌گوید آن عشق بی‌هوا
اما با پاسخ دادن تماس اش توسط یک آقا به یک
باره تمام وجود اش می‌شود حس
های ناشناخته و صد البته بد!
-بخشید شما؟

صدای آقا با لحنی عجله‌ای به گوش اش می‌رسد.
-من مسئول آمبولانس هستم، حال این خانم خوب
نیست، تازه آوردیمش بیمارستان،
شما چه نسبتی باهاشون دارید!
با شتاب از جا بر می‌خیزد و در حالی که سویچ را از
روی میز چنگ می‌زند می‌گوید.
-من همسرشون هستم، کدوم بیمارستان؟
می‌دانید، اگر بگویم تا رسیدن به بیمارستان هزار
بار روح از جسم اش خارج شد دروغ
نگفتم!

چه بلایی سر آدم می آورد عشقی که نمی خواستی
اتفاق بیفتد و لامذهب عجیب زبان
نفهم است!

بالا سر اش می ایستد، رنگ اش زرد زرد است و به
گفته ی دکتر خون زیادی ازش رفته.
دست اش را روی پیشانی اش قرار می دهد، سرد
است، سرد سرد!

خم شده و بوسه ای روی پیشانی اش می کارد..
بچه سقط شده، سقط شده و فدای سر اش، از
جان اش که مهم تر نیست!

باور اش شاید کمی سخت باشد اما اصلا برایش
مهم نیست.. کنار اش روی صندلی
نشسته و خیره ی صورت بی روح و اخم آلود اش
می ماند.

-ماه تاب، اخمو خانم، چشمتو باز کن، خوب شو
عزیز دلم!.. خوب شو و محلم نده،

چشمتو باز کن و باز نسبت بهم بی اهمیت باش!..!
باز کن چشمتو و بهم بگو وراج، زیر

لب لعنت ام کن، با نفرت نگاهم کن.. خوب شو ماه
 تاب، خوب شو و اخم کن.. اخم
 کردن خیلی بهت میاد، اصلا انگار خدا تو رو فقط برا
 اخم کردن آفریده، که دلمو بلرزونی،
 که بی هوا بیایی و تماممو تمام کنی!.. ماه تاب، باز
 کن چشمتو، باز کن عزیزم!.

..

نالہ ای از درد می کند، توی سر اش انگار هاونگ
 می کوبند، تمام تن اش سرد است.
 با بی حالی رو به شاهین می گوید.
 -سردمه!

شاهین دست اش را رها می کند و بی درنگ پتوی
 تخت بغلی را که خالی بود را بر می
 دارد و روی ماه تاب تن می کشد.
 دندان هایش بهم می خوردند و حال اش ذره ای
 خوب نبود..

شاهین نگران سراغ پرستار می رود و انگار طبیعی است، خون زیادی از دست داده و لرزاش کاملاً عادی ست.

..

چند بار پشت سر هم روی گونه‌ی ماه تاب می نشیند و جدا می شود.. دل اش

تنگ شده برای نگاه بی حس و اخم کردن هایش!

پرستار تشر می زند که اجازه ندارد شب را توی بخش زنانه بماند و او که دل اش نمی

آید برود پس چه می گویند این سفید پوش های غرغرو!

چشم باز می کند، این بار نه لرز دارد نه سردرد.. مادر اش کنار اش روی صندلی نشسته و

بماند که شاهین با چه مکافات‌ی راضی به رفتن شده است!

مهری خانم ناراحت برای از دست دادن بچه‌ای که انگار قسمت اش نبوده چشم باز کند،

اشک می ریزد و این زن زیادی دل نازک است!

ماه تاب خنثی تنها اکثرالعمل اش آهی کوتاه شد و تمام!

سقط شد؟! خدا را بد نیاید ولی چه بهتر...!
با خود می گوید بچه ای که حلال نباشد همان بهتر که نباشد!

او می داند و مهری خانم نه...!
بیتابی هایش دل ماه تاب را خون می کند و کاش
اصلا کسی پیش اش نبود!
شاهین تماس می گیرد و مثل خیلی وقت ها جوابی
نمی گیرد!
پیام می فرستد:

-اخمو خانم!
یک چیزی می گویم بین خودمان باشد، دوست دارد،
لقب اش را خیلی دوست دارد،
حتی بیشتر از ماهی گفتن های ارمیا و یک چیزی این
بین درست نیست، یک چیزی
مثل حس، حسی کاملا سوای احساسی که به ارمیا
داشت!

اما باز هم جواب نمی‌دهد.. طولی نمی‌کشد که باز پیام می‌آید.

-مطمعنم الان اخم داری و باز شدی زیبا ترین اخمو
ی
دنیا!

نفس، نفس و حرفی که عقده شده!
-می‌تونم ازت جدا بشم!

نفس می‌رود و فکر این یکی را نکرده بود!
آن بچه با تمام بدی‌هایی که تنها خود و ماه تاب‌خبر
داشتند، می‌توانست ماه تاب را
برای همیشه سهم‌اش بکند و حالا..

موبایل را توی مشت‌اش فشار می‌دهد و در همان
حال تایپ می‌کند.

-شوخی جالبی نبود!

جواب می‌گیرد و لعنت به خوش‌بختی که انگار
باهاش پدر گشتگی دارد!

-میدونی که من اصلا اهل شوخی کردن نیستم!

با خشم، مشت اش را محکم روی عسلی می کوبد
و هی تند تند انگشت هایش تایپ
می کنند و بعدش پاک!
نمی داند.. نمی داند چه بگوید به آن اخموی لجباز که
قصد فهمیدن ندارد، نمی فهمد که
دل برده و صاحب دل شده، نمی فهمد که نبودن
اش نابود می کند و انگار در اذیت کردن
تبهر خاصی دارد!
آخر سر، متنی را برایش ارسال می کند که کمی
بیشتر باهاش خاطره داشت و بگذریم،
گذشته بماند توی همان گذشته!
-من نمی دانم، تو خودت مختاری، یا بمون، یا که
نرو، یا نگه ات می دارم!
سند می کند و بی هوا نفسی آرام و آسوده می
کشد، انگار که تمام حرف ها و خواستن
هایش را توی یک جمله ی دو خطی خلاصه کرده و
حالا ماه تاب خانم، تصمیم با خود
شماست!

پیام را که دریافت می کند، قلب اش کمی، فقط کمی نامنظم می شود و حرف در نیارید،
تهدمت تاوان بدی دارد!

-باز میخوای چیکار کنی خواهر من؟
عصبی فنجان قهوه را جوری روی میز می کوبد که فنجان تکه تکه شده و قهوه از داخل اش سرازیر می شود، با لحنی که از اش خون چکه می کرد می گوید.
-اون دختره لیاقت شاهین منو نداره، باید شرش کم بشه، باید!
شهر روز که عادت های خواهرش را تک به تک حفظ بود، به خوبی می دانست الان در دل اش غوغاست و اگر کمی آرام نشود امکان به آتش کشیدن دنیا را هم دارد!
سعی می کند آرام اش کند.
-آروم باش مینو جان، با حرص خوردن تو دردی دوا نمیشه، باید بشینیم منطقی فکر

کنیم از اون گذشته شاهین که بچه نیست، راحتش
بذار!

مینو از حرص پوست لب اش را می کند و با ولوم
صدایی بلند می گوید.

-راحتش بذار، راحتش بذار.. تو و ناصر خسته نشدید
از این جمله!.. یک بار راحتش

گذاشتم شد اونی که نباید، دیگه ریسک نمی کنم،
نمی دارم شهروز نمی دارم باز خود سر

هر گ...ی خواست بخوره، من مادرشم، به گردنش
حق دارم، باید بفهمه که نمی تونه

منو نادیده بگیره، نه منو و نه بهار و صدف رو!

شهروز بازوی خواهرش را می گیرد و در حالی که او
را سمت راحتی ها می برد شمرد

شمرد می گوید:

-یک بار گفتم بازم میگم، شاهینِ عاقل، می فهمه
خودش چیکار میکنه.. کاری نکن همون

یک ذره احترامی و اعتمادی که نسبت بهت داره رو
از دست بده!

مینو خانم با چشم غره برو بابایی نثار برادر اش می
کند و با دست اش پیشانی اش را
فشار می دهد.

با دست اش محکم چانه ی ماه تاب را می گیرد-
-تو لجبازی، من از تو لجباز ترم، سر هر چی شوخی
کنم سر توو شوخی نمی کنم، سر
داشتنت، بودنت.. ماه تاب نذار اون روی سگم بالا
بیاداللا، پاشو بریم!

ماه تاب با ابرو هایی که رسما هم دیگر را در آغوش
کشیده بودند با لحنی خنثی میگوید:
-فکر کنم بعد از این همه مدت کاملا منو شناخته
باشی که اصلا مثل بعضی ها وراج
نیستم و یک حرفو دوبار تکرار نمی کنم.. پس پاشو
برو!

شاهین تمام سعی اش در این بود که تمام دکور اتاق
را پایین نیاورد و چقدر آرام بودن
در اوج آتش سخت است!

چند بار طول و عرض اتاق را طی می کند و هی زیر لب با خودش غر می زند..

-شاهین نیستم اگر امشب تو رو نبرم خونه.. منو نشناختی هنوز لجباز یک دنده، یه

وراجی نشونت بدم خودت حض کنی!

بعد در یک حرکت سمت ماه تاب یورش برد و طوری در آغوشش کشید که ماه تاب راحت چند مین مات حرکت اش ماند، طوری که قدرت تکان خوردن و صحبت کردن برایش نماند!

مهری خانم با دیدن ماه تاب تو آغوش شاهین هم خنده اش گرفت هم متعجب شد،

خواست چیزی بگوید که شاهین خان چرب زبان پیش قدم شد.

-بخشید مادر جان این مدت زیادی زحمت دادیم بهتون باشد که جبران کنیم.. این خانم

مثلا با من قهر کرده حالا نمی دونم سر چی، ببرمش خونه بلکه فرجی شد و آشتی کرد،

فعلا شبتون بخیر!

بعد بدون مجال به مهری خانم که چیزی بگوید از
خانه خارج شد و صدای بسته شدن در
با جیغ ماه تاب در هم آمیخت!
-شاهییییین!

شاهینِ با مهار خنده اش می گوید.
-جان؟

و زیر لب آرام اضافه می کند.

-یک شاهینی نشونت بدم، با من لج می کنی!
ماه تاب مشت مثلا محکم اش را روی شانه اش می
کوبد.

-بذارم زمین مرده گنده، خجالت بکش!
شاهین در حالی که او را داخل ماشین روی صندلی
می گذارد می گوید:

-خجالتو تو باید بکشی که با شوهرت قهر می کنی!
ماه تاب میان اخم و حرص که نزدیک بود نفس اش
را قطع بکند لبخندی هر چند کوتاه
می زند و می داند، به یک نفر نیازمندیم که میان
عصبانیت کاری بکند که بخندی و

هست؟.. شاید باشد ولی الان وقت احساسی شدن نیست، هنوز شاهین خان کلی کار دارد برای بخشیده شدن، برای اعتراف عشق، برای ماندن!

..

خانه توی سکوت کامل فرو رفته و ماه تاب تند تند پاهایش را تکان می دهد، کاملاً معلوم است که عصبی ست و دل اش می خواهد مردی را که در چند قدمی اش نشستته و با نیشخند نگاه اش می کند را خفه بکند، آخر بشر هم آنقدر پررو و بیخیال! -سویت ته کشید!

درکی زیر لب می گوید و از جا بلند می شود، راه اتاق را در پیش می گیرد و در را بسته و قفل می کند.

مثلاً می خواهد بخوابد اما همین که چشم هایش را روی هم می گذارد صدای بلند

شکسته شدن چیزی باعث می شود هراسان چشم
 باز کند و به تندی از تخت پایین
 بیاید.. اتاق را ترک کرده و در نهایت شاهین را
 بلاتکلیف توی آشپزخانه میان کلی شیشه
 خرده پیدا می کند!
 با کف دست اش روی پیشانی اش می کوبد.
 -دست و پا چلفتی هم به وراجی و پررویی و بیخیالی
 و در کل مقاومت در برابر فهم و
 شعور اضافه شد، الان دیگه شدی نمونه ی بارز یک
 شوهر ایده آل!
 شاهین با بهت و خنده صدایش می زند.
 -ماه تاب!
 با خشمی دو برابر تقریبا داد می زند.
 -ماه و تاب و... جمع کن اینارو!
 با غرغر دوباره راه اتاق خواب را در پیش می گیرد و
 باز سردرد لعنتی می خواهد هنر
 نمایی کند!

نیم ساعت تمام هی این پهلو آن پهلو می شود تا بلکه بخوابد اما نه.. نمی شود که نمی شود!

صدای جارو برقی میاید، از اتاق خارج می شود و بدون اینکه چیزی به شاهین بگوید برای خودش غذا سفارش می دهد..

-میگم اخمو خانم اگر گرسنه ای بریم شام بیرون. ماه تاب بدون نگاه بهش نه ای آرام تحویل اش می دهد و تی وی را روشن می کند.

سریال ترکی ای که پخش می شود به نظر اش چرت ترین سریال دنیاست اما برای فرار از شاهین فعلا دم دست ترین گزینه ست!

چند مین بعد، شاهین کنار اش نشست و ظرف هندوانه را روی میز می گذارد.

-تو رو نمی دونم اما من شدید گرسنه ام.

ماه تاب باز بی حرف می خواهد از کنار اش بلند شود که مچ دست اش اسیر انگشتان شاهین می شود.

- بشین.

دوباره روی کانپه می نشیند و حرف شاهین یک سبد
حال بد را تحویل اش می دهد.

- چرا ازم فرار می کنی؟

لب اش را با زبان اش تر می کند و خودت کردی
جناب مهرگان، همه اش تقصیر خودت

است.. خبر نداری که، نمی دانی تو خیلی وقت است
صاحب دل شدی و نه.. فعلا وقت

اش نیست، نباید بفهمی که واویلاست، که از اینی که
هستی پررو تر می شوی، که باید

تاوان بدهی، فعلا وقت کم آوردن نیست!

- خودت نمی دونی چرا؟

شاهین فاصله ی میلی متری را کم می کند.

- بد بودن بهت نمیاد!

پوزخند می زند.

- بد نبودم، بد شدم!

آه شاهین و زنگ در!

از جا بلند می‌شود و چند مین بعد با پرس غذا داخل می‌آید.

- شما که گرسنه نبودید، پس این غذا برای منه!
به شوخی سمت آشپزخانه می‌رود تا اکثرالعمل ماه
تاب را ببیند ولی او با حالی بد از جا
بلند شده و باز سمت اتاق خواب می‌رود.

شاهین که دید نخیر این خانم قصد باز کردن اخم
هایش را ندارد، غذا را داخل بشقاب ریخته و داخل
سینی گذاشت، با یک لیوان آب و قاشق چنگال.. در
اتاق نیمه باز بود، داخل شد و سمت تخت رفت.

- پاشو خانومم، میدونم گرسنه ای!

سراسر اش را زیر پتو قایم می‌کند.

- میل ندارم!

شاهین با دست آزاد اش پتو را می‌کشد و با لحنی
جدی می‌گوید.

- اگر میل نداشتی سفارش نمی‌دادم.

جوابی نمی‌گیرد، کلافه سینی را روی عسلی قرار
می‌دهد و با نفسی عمیق بازوی ماه

تاب را می کشد.

-پاشو بشین بینم-

باز هم بی جواب می ماند، ماه تاب حتی یک تکان کوچک هم نمی خورد.

دوباره بازویش را می کشد.

-با تو امااا ماه تاب، بشین باهات حرف دارم.

بالاخره لب باز می کند و کوتاه و بی میل می گوید.

-من با تو حرفی ندارم!

شاهین اما مگر کوتاه بیا بود، با یک حرکت بلند اش کرده و مجبور اش می کند بنشیند.

-آدم خوبه حرف گوش کن باشه.

ماه تاب کلافه از اذیت کردن هایش، رو بهش می تپد.

-آدم خوبه آدم باشه!

شاهین با کلافگی این بار جفت بازوهای ماه تاب را می گیرد و چشم در چشم اش می

پرسد:

-چیکار کنم برات که فراموش کنی؟.. بابا دق کردم
دیگه، بس نیست؟!!

ماه تاب کلافه تر از شاهین، نگاه می‌گیرد و نه بس
نیست، اصلا بس نیست! فکر کردی

کم کاری بود، کم ضربه ای!.. حالا حالا ها کاری
شاهین خان، بخشیده شدن آنقدرها
هم آسان نیست!

شاهین دست اش را از بازویش کشیده و این بار
چانه اش را می‌گیرد.

-نگام کن ماهی!

قلب اش، آخ قلب اش..! نمی‌زند، نیست، انگار
اصلا از اول نداشتش!

با نفرت، نفرتی که کمی خاموش شده بود و باز
شعله کشید، با تمام نفرت خیره اش می

شود و صدایش به وضوح می‌لرزد و لعنت بهت
ارمیا!

-دیگه هیچ وقت، هیچ وقت بهم نگو ماهی، تا آخر
عمرت!

لبخند، لبخند منجق می شود روی لب های شاهین و
ای به چشم.. دیگر نمی گوید،
هرگز، تا آخر عمر، حرف ات می شود سنجاق گوش
هایش و جان به فدایت که سر
پوشیده گفتی تا آخر عمر سهم خود اش هستی. و
دل زبان نفهم اش!
آب دهان اش را قورت می دهد و لب هایش را روی
هم می فشرد.
-دیگه هیچ وقت نمیگم، سوال ام نمی پرسم که چرا،
میدونی چرا؟! چون جمله بندیت
دلمو لرزوند، گفتی تا آخر عمر، آره گفتی.. پس ینی.
تا آخر عمر ور دل خودمی و خب چی
از این بهتر.
ماه تاب باز نگاه می گیرد و نکن مردک دیوانه، کم
دل بلرزان!
گرم است و دستاش می شود بادبزن!
-میرم دوش بگیرم، برگشتم غذات تموم شده باشه،
خب!

باز هم سکوت و آهی کوتاه!
 شاهین که اتاق را ترک می کند نگاه اش سمت
 سینی غذا کشیده می شود، عجیب
 گرسنه ست و خب تعارف که ندارد.
 سینی را بر می دارد و شروع می کند.
 دومین قاشق را که می خورد صدای زنگ موبایل
 شاهین نگاه اش را تا پایین تخت می
 کشاند.

خم شده و موبایل را بر می دارد.
 شماره ی سیو شده به اسم بهار!
 ناخودآگاه دل اش هشدار می دهد، نکند جریان این
 هم مثل گل نرگس باشد!
 اشتهايش کور شد، سینی را دوباره روی عسلی
 گذاشت و تا آمدن شاهین همان طور به
 تاج تخت تکیه داد و خیره ی کاغذ دیواری روبرویش
 ماند!

با ورود شاهین نگاه اش را به او دوخت و یاد اش
 نمی آید این مرد کی برایش مهم

شد...!

شاهین روبرویش می نشیند و حوله ی کوچک سفید
رنگ را که روی موهایش انداخته
بود را بر می دارد و با نگاهی به غذای روی میز می
گوید.

-معه درد بگیری من می دونم و تو!
ماه تاب بی توجه به اخم و تخم اش و کنایه ی لحن
اش می گوید.

-موبایلت زنگ می خورد.

و با چشم به گوشی روی عسلی اشاره می کند.
شاهین گوشی را از روی میز بر می دارد و با دیدن
اسم بهار هل می کند...!

بهار تمام گذشته اش را در بر گرفته بود و به کجا
برود از دست آن گذشته!!!

سعی می کند آرام باشد، موبایل را دوباره روی
عسلی قرار می دهد و می گوید.

-مهم نیست، بعدا تماس می گیرم.

ماه تاب اما، با نگاه اش انگار می گوید می ترسد،
 از بهار نامی که اسم اش توی گوشه
 هست، از تویی که به وضوح هل کردی، از زندگی
 اش، از خود اش، از بلای تکراری که
 انگار باز می خواهد بیاید و نه.. کاش خدا دیگر او را
 به بازی نگیرد، کاش آرامش بیاید و
 این بار نرود..!

بی هوا و در یک تصمیم خود اش را توی آغوش
 شاهین رها می کند و ای امان از این بی هوا های
 دوست داشتنی!

شاهین متعجب چند بار چشم هایش را باز و بسته
 می کند تا مطمئن شود خواب

نیست.. بعد دست هایش را دور ماه تاب حلقه می
 کند و چه عجیب، خدا گوشه چشمی نثار اش کرد!

ماه تاب در دل هزاران بار خدا خدا می کند که نه..
 دیگر شاهین هم نشود مثل ارمیا، اودیگر ترک اش
 نکند، کسی دیگر نبرد اش..! نمی گذارد، دیگر نمی
 گذارد کسی زندگی اش

را بهم بزند، مگر این که مرده باشد...! شاهین شوهر
 اش است، دوست اش دارد؟! مهم
 نیست، مهم این است که او باید تنها زن توی دل و
 زندگی شاهین باشد و خب این می
 شود همان دوست داشتن دیگر...!
 خدایا، آرامش ات را پایدار کن، او هم قول می دهد
 فراموش بکند، ببخشد و زندگی اش
 را از نو بسازد، با شاهین، با مردی که انگار آغوش
 اش زیادی زیر زبان اش مزه داده که
 قصد رها کردن اش را ندارد!
 می خواهد فاصله بگیرد اما شاهین مانع می شود،
 تازه دارد طعم آغوشش را می چشد
 مگر ول اش می کند!
 پیشانی اش را تکیه ی پیشانی ماه تاب می دهد و
 لب میزند.
 -همیشه خوب باش!
 خوب بود.. همیشه خوب بود، اصلا او زاده شده بود
 برای خوب بودن و اگر می گذاشتند!

-ارمیا دکتر گفت یه مسافرت برای روحیه ام لازمه، کاش بتونیم بریم.

ارمیا لیوان خالی را روی عسلی می گذارد و در حالی که از جا بلند شده و سمت سرویس می رود، می گوید:

-تا ماه دیگه صبر کن چشم!

نرگس با پوفی بلند روی کاناپه دراز می کشد و زیر لب غر غر می کند.

-ماه دیگه، ماه دیگه.. هیچ وقت که کارش تموم نمیشه!

چشم هایش را می بندد که ارمیا بلند می گوید.

-اگه حوصلت سر رفته شب بریم خونه مامانت.

همان طور چشم بسته می گوید.

-نه.. صبح پیشش بودم.

بعد در حالی که به پهلو می چپ می چرخید گفت:

-کاش زود بیایی لااقل بریم پیاده روی.

ارمیا "

با گفتن تا بینم چی میشه " بوسه ای مهمان گونه ی
نرگس اش می کند و از خانه خارج می شود.

..

دفتر سررسید ها را بسته و خودکار را روی میز رها
می کند.

هوای بهاری عجیب خنک و لذت بخش است، به سر
اش می زند برود خانه و نرگس را
بردارد بروند پیاده روی.

گالری را به شاگرد زبر و زرنگ اش سپرده و سوار
ماشین سمت خانه می راند.

جلوی مجتمع، وقتی می خواهد داخل شود با مردی
تماما سیاه پوش تنه به تنه می

شود، معذرت خواهی کوتاهی می کند و پوزخند مرد
هم چون لباس های تن اش سیاه
است.

بیخیال راه اش را ادامه می دهد و حالا آسانسور هم
وقت گیر آورده برای نیامدن!

پله‌ها را تند تند بالا می‌رود و نرگس انگار هول
است!.. می‌پرسد چقدر زود برگشته و

خب عیب اش چیست!

بطری آب را سر می‌کشد و تمام تن اش انگار
گوره‌ی آتش است!

-مگه نگفتی بریم پیاده روی، خب بدو حاضر شو.

با لبخندی مصنوعی سر اش را تکان می‌دهد و لعنت
بهت هومن!

شکلات خوری شیشه‌ای داخل دکور را با عصبانیت
روی زمین می‌کوبد و با چشم‌هایی

سرخ شده از شدت خشم می‌گوید:

-یک کلمه، فقط کافیه یک کلمه به ماه تاب چیزی
بگی، اون وقت باید اسم منو از رو

شناسنامه ات پاک کنی و از یاد ببری که شاهین
نامی رو یک روزی به دنیا آوردی!

مینو با حرص چشم‌هایش را باز و بسته کرد و در
حالی که دنبال ذره‌ای آرامش بود

تکرار کرد.

-اون دختره به درد تو نمیخوره.. پسر من، آقای من،
یک بار، فقط یک بار به حرفم گوش
کن، آخه مگه من بد تو رو میخوام!

شاهین با پوزخند رویش را سمت مخالف مادر اش
بر می گرداند و در حالی که موهای
بیچاره اش را چنگ می زند می گوید:
-آره مادر، مادر..

بعد دوباره سمت اش بر می گردد و به پوزخند اش
غلظت می بخشد.

-آخه مگه تو کاری ام جز ادعا و زور بلدی.. همون
یک باری که به حرفت گوش کردم برا

هفت پشتم بسه، به اون دختر مثلا خواهرت هم بگو
یک بار دیگه اسم اش بیفته رو

گوشیم یه کاری می کنم از دنیا اومدنش پشیمون
بشه!

مینو دست اش را به سر اش که از شدت درد زق
زق می کرد می گیرد و لحن اش این بار

کمی آرام است!

- اون مادر دخترته، چرا نمی فهمی!

شاهین با شنیدن آن تکرار بی پایان می غرد.

- ا انقدر برا من دخترت دخترت نکن خانم علامی،
یک بار گفتم لازم باشه هزار بارم میگم،

من دختری ندارم.. معلوم نیست خانم چه گندی بالا
آورده حالا ترکش هاش میخواد تن
ما رو تیکه تیکه کنه!

مینو خانم این بار فریاد کشید.

-درست صحبت کن..! نفهمی پدرت به تو هم
سرایت کرده مثل اینکه..

بعد با نفسی عمیق و صدایی پایین آمده ادامه داد:

-اینو بهت بگم شاهین، بهار هر چی هم بود وقتی با
تو بود کج نرفت خودت خوب میدونی، اون بچه هم
بچه ی توعه، هم خونت، گناه داره، رهاس نکن!

شاهین با دست هایی ممت شده هی لب باز کرد
حرفی بزند و باز سکوت کرد، سکوت و

سکوت و سکوت! صدف اگر واقعا دختر خود اش باشد..

با کلافگی از خانه ی مادر اش بیرون می زند و ماه تاب برای ناهار منتظر اش است!

چرخى جلوى آینه ی قدی می زند و عجیب دلبری می کند!.. مشکی های موج اش دور شانه هایش رها شده و خدا به داد شاهین برسد..

لبخندی توی آینه می زند و پایش را که از اتاق بیرون می گذارد با شاهین کلید به

دست روبرو می شود.. شاهینی که لب هایش برای گفتن سلام باز شده بودند اما فقط توانسته بود سین اول اش را بگوید و ای امان از سینه ای که توانایی نگه داشتن یک دل ندارد!

ماه تاب نزدیک تر اش می رود و دست اش را جلوی صورت مبهوت شاهین تکان میدهد.
-خوبی؟

شاهین با کله جواب اش را می دهد و با جفت دست هایش بازوهای ماه تاب را می

گیرد و جز به جز صورت اش را می کاود.. سر اش
 جلو می رود و جلو تر، تن ماه تاب می
 لرزد و گور بابای نهار و آلبالو پلویی که روی میز یخ
 کرد!

مثلا داشت نهار می خورد و تمام حواس اش به
 نرگسی بود که انگار اصلا توی دنیا
 نیست!

لیوانی دوغ برای خود اش می ریزد.
 -نرگس جان!

انگار نمی شنود، با چنگال روی بشقاب می زند.
 -نرگس، کجایی؟

نرگس گیج نگاه اش می کند.
 -چیزی گفتی؟

ارمیا مشکوک خیره اش می شود، این زن چند
 روزی است اصلا خود اش نیست!
 -چیزی شده، خیلی تو خودتی!

لبخندی مصنوعی و نه ای آرام و ارمیایی که انگار
خر فرض می شود!

غذا خورده شده و حواس نرگس کجاست که لیوان
مورد علاقه اش را می شکنند و برایش
مهم نیست!

زیادی فکر اش درگیر است، درگیر خود اش، زندگی
اش، بچه‌ی تو راهی اش، ارمیا و در
آخر مردی که انگار کمر همت بسته تا زندگی اش را
از هم بپاشد!

آشپزخانه را جمع و جور می کند و کاش یکی بود
راحت حرف هایش را باهاش در میان می گذاشت!

ارمیا درخواست چایی می کند و نمی شنود!.. نه می
شنود و انگار نه می بیند که هنگام

خروج از آشپزخانه پایش به گوشه‌ی فرش گیر می
کند و خدا ارمیا را رساند و گرنه معلوم
نبود چه می شد!

نفس نفس زنان تو نگاه ناراحت ارمیا غرق می شود
و خدایا این مرد را برایش زیاد

ندان!

چشم‌هایش را می‌بندد، آرام می‌گوید:

-حالم اصلاً خوب نیست!

ارمیا در آغوشش می‌کشد و کمی خواب برایش
لازم است اگر کابوس‌های جور واجور

فرصتی بدهند!

آشفته‌خیالی شده بود رفیق‌اش و چقدر خودداری
می‌کرد تا زیاد پاپیج نرگس با آن

وضع‌اش نشود!

کاغذ خالی جلو رویش را با خودکار خط‌خطی می‌کند و توی دل صلوات می‌فرستد تا

آرام باشد!

توی خیالات خود‌اش غرق بود که با صدای مادر‌اش
سر بلند کرد.

-دردت تو سرم‌مادر، چقدر شکسته شدی!

بلند می‌شود و با لبخندی تلخ او را در آغوش می‌کشد..

طاهره خانم کلی گلایه دارد و دل اش پر است..
 میخواد ارمیایش مثل همیشه برود،
 بیاید اگر شوهر اش اجازه دهد!.. ازدواج تک پسر
 اش هم شده بود قوز بالا قوز و کاش
 راهی بود!

ساعتی مهمان اش می شود و می رود.. می رود و
 باز ذهن ارمیا می شود معدن فکر و
 خیالی که قصد رها کردن ندارند!

..

تلفن را با حرص روی کاناپه می اندازد و با قلبی
 لرزان دست هایش را در آغوش میکشد!.. می
 ترسد، خیلی هم می ترسد از مردی که جنون دارد و
 معلوم نیست سر و کله
 اش از کجا پیدا شده!

توی حال و هوای خود اش بود که ارمیا صدایش زد و
 او ترسان با رنگی پریده چرخید
 سمت اش!

ارمیا متعجب از حالت اش فاصله ی چند قدمی را طی کرد و با جدیت پرسید:

-نرگس تو چت شده؟ چند روزه اصلا حالت خوب نیست!

نرگس آب دهان اش را قورت می دهد و آرام می گوید.

-چیزی نیست!

ارمیا با خشم بی هوا داد می زند.

-من خر نیستم نرگس، بگو چه درده!

نرگس با چشم هایی خیس شده سر اش را پایین می گیرد و حالا چه بگوید، چگونه به

مرد ایستاده ی روبرویش توضیح دهد که مثلا شوهر سابق اش تهدید اش می کند و

چیزی می خواهد که از بفهمد می شود واویلا!

با همان لحن آرام می گوید:

-واقعا چیزی نیست ارمیا، یکم استرس دارم که طبیعیه، مثلا تا چند ماه دیگه میخوام

ب



مامان بشم، من ی تجربه!
نگاه ارمیا از چشم های نرگس روی شکم برآمده
اش سقوط می کند و دخترک اش چندی
دیگر مهمانشان می شود!

مردد سکوت می کند.. مادر اش اصلا قابل اعتماد
نیست و ریسک می کند، دعوت شام
اش را می پذیرد و ماه تاب دل اش به رفتن نیست!
شاهین اما می خواهد بروند، بیشتر با هم آشنا شوند
و مادر اش قول داده، چیزی نمی
گوید!

..

لبخند به لب و با خوش رویی جواب مینو خانم را می
دهد.. ناصر خان و شهر روز هر دو
نگاهی حواله ی یک دیگر می کنند و هر دو مینو را
خوب می شناسند!

شام میز آماده ست.. مینو خانم با لبخند رو به شاهین می گوید:

-برات آلبالو پلو درست کردم، مثل همون بچگی هات، بخور نوش جان!

شاهین دیس را کمی نزدیک تر می کشد و با لبخندی مرموز می گوید:

-اتفاقا همین دیروز ناهار ما هم آلبالو پلو داشتیم، خیلی هم چسبید!

بعد با چشم هایی خندان نیم نگاهی حواله ی ماه تاب که می دانست منظورش از چسبیدن چیست کرد و چقدر به چشم اش زیبا شده بود!

ناصر خان تمام نگاه اش به دختر اش بود و اصلا به چشم اش نمی آمد.. پدری نکرده

بود که حالا انتظار توجه داشته باشد!

سر به زیر مشغول خوردن سوپ اش می شود.

شام در سکوت به اتمام می رسد و آن ها از سالن غذا خوری خارج شده و وارد سالن

طویل دیگری می شوند.. صحبت شاهین و شهروز
 تمامی ندارد و مینو خیلی عجیب با
 محبت شده، با ماه تاب سر صحبت را باز می کند و
 عزیزم عزیزم از زبان اش نمی افتد!
 ناصر خان مشغول صحبت با تلفن است و زنگ اف
 اف نگاه همه را سمت بالامی
 کشاند.

مینو خانم با همان لبخند مثلا با محبت از جا بلند می
 شود و با یک بخشید سالن را
 ترک می کند.

شاهین نگاه ماه تاب را غافلگیر می کند و چشمکی
 برایش می زند.

ماه تاب با لبخند پایش را روی پای دیگر اش می
 اندازد و یک اعتراف.. این مرد را
 دوست دارد و قبلا هم گفته، از دهن لقی بیزار است
 پس ممنوع!

صدای تق تق کفشی نگاه اش را سمت بالای سالن
 می کشاند.. دختری جوان که چشم

های سبز و درشت اش زیادی شبیه مینو بود با یک دخترک زیبا که کپی مادر اش بود!..

موهای بور اش بافت ریزی خورده و سمت چپ شانه اش رها بود.

از جا بلند می شود و نگاه شاهین چرا مات شده؟
مینو با لحنی مرموز می گوید:

-ماه تاب جان، سعادت ات بوده که امشب با عزیزای من آشنا بشی.. ایشون بهار جان

○ دختر خواهرم و این دختر زیبا هم صدف خانم
دخترش و صد البته نوه ی من!
ماه تاب متعجب می گوید:

-نوه؟

و مینو بالاخره زهر اش را می ریزد.

- شاه

○

بله جانم، دخترین..

بعد با نگاهی مثلا ناراحت رو به بهار و شاهین ادامه می دهد:

-ای وای نکنه این پسر من بهت نگفته قبلا زن داشته
و ارزش یه دختر داره، ای داد!

ماه تاب بی هوا نگاه اش را توی نگاه نگران شاهین
دوخت و او لب زد:
-توضیح میدم!

انکار نکرد، داد و بیداد راه نینداخت، تعجب نکرد،
سکوت کرد و پس حتما مادر اش
راست می گوید!

قلب اش باز مثل زمانی که ارمیا ترک اش کرد،
شکست.. بد هم شکست..! حالا آقا
شاهین اگر می توانی خرده شیشه هایش را جمع
کن!

چیزی نمی گوید.. خم می شود، موبایل اش را از
روی عسلی بر می دارد و شاهین مچ
دست اش را می گیرد، بدون نگاه، مچ اش را آزاد
می کند و بهار می گوید:

-بخشید، من نمی خواستم این جوری بشه اما
شاهین باید باور می کرد صدف دخترشه

و مجبوره مسئولیت پذیر باشه!
 لب‌های ماه تاب تکان می‌خورند و آرام می‌گوید:
 -تو تقصیری نداری.. شانس من گنده!
 از کنار اش عبور می‌کند و شاهین هم پشت سر
 اش!

ناصر خان داد و هوار راه می‌اندازد و مینو اما راحت
 است، نقشه اش گرفته و چی از این
 بهتر!

پایش را روی اولین پله میگذارد و حال اش خوب
 نیست.. دومین پله و سرگیجه،
 سومین پله نفس اش یاری نمی‌کند، چهارمین پله
 و... سقوط!.. صدای آخ خفه‌ی خود
 اش و فریاد ماه تاب شاهین!

**

"در قلب کوچک من تویی فراوان جانا!"
 بلند قهقهه می‌زند و شوق را مهمان دل ارمیا می
 کند.. دست‌های ارمیا شانه می‌شود
 داخل مشکی‌های موج اش!..!

ارمیا دست آزاد اش را دورش حلقه می کند و زمزمه می کند:

-من هیچ ام و تو در هیچ من همه ای!

باز می خندد و باز دلی بر باد رفته می شود سهم ارمیا... بوی عشق می دهند این مشک‌های دلبر!.. درست

بوی اولین نارنگی پاییزی!

آرام صدایش می زند:

-ماه تاب!

صدایِ هوم آرام ماه تاب با صدای کوبیده شدن در و هراسان بیدار شدن ارمیا از خواب یکی می شود!

متعجب به نرگس که با رنگی پریده و چشم‌هایی بسته، به در تکیه داده و نفس نفس

می زند خیره می شود.. این زن باز هم میخواهد انکار کند که چیزی نشده؟!!

از کاناپه پایین می رود و سمت اش قدم بر می دارد، درست روبرویش می ایستد..

اشک هایش دانه به دانه روی گونه هایش می ریزند
و بی هوا با صدای زنگ در بلند

جیغ می کشد، همین که چشم هایش را باز می کند
و نگاه اش به ارمیا می افتد این بار
دیگر نفس اش می بُرد!

-ت...وووو، ت...و چ... چرا نرفتی گالری؟

ارمیا با شک بدون این که جواب اش را بدهد او را
کنار می زند و از چشمی در به بیرون
نگاه می کند!

چیزی نمی بیند، در را باز می کند.. مردی سر تا پا
مشکی پوش!

انگار این مرد را قبلا دیده.. سر اش را کوتاه تکان
می دهد.

-بفرماید؟

مرد با اخم می گوید:

-بخشید فکر کنم طبقه رو اشتباه اومدم، منزل
آقای شیری؟

ارمیا با مکثی طولانی و نگاهی خیره به چشم‌های
مرد آرام و کوتاه می‌گوید:

-نه!

مرد با یک ببخشید از پله‌ها پایین می‌رود و صدای
نفس عمیق نرگس به گوش ارمیا
می‌رسد.

در را می‌بندد، بر می‌گردد سمت نرگس رنگ‌پریده
و خیلی سعی دارد آرام باشد.

-باز می‌خوای انکار کنی نه!.. میگی چی شده یا یه
جور دیگه رفتار کنم!

نرگس باز هل می‌شود و باز لعنت بهت هومن!

-چرا باید چیزی شده باشه!

ارمیا نزدیک اش می‌شود.

-من خر دیگه آره نرگس خانم!.. رنگ و روی پریده و
نفس حبس شده و اشک و ترس

هات هم اصلا مهم نیستند نه!..

کمی سکوت کرده و این بار با عصبانیت فریاد می
کشد.

-حرف بزن نرگس، انقدر خر فرضم نکن!
 هق هق نرگس اوج می گیرد و میان همان گریه های
 ناتمام می گوید:

- ، شوهر سابقم!

اون مرد.. اون هومن

ابروهای گره خورده ی ارمیا و لب هایش که تکان
 خوردند.

-خب؟

نرگس فین فین کنان ادامه می دهد.

-چند ماهه داره تهدیدم می کنه!

این بار دست های مشت شده ی ارمیا و باز تکان
 لب هایش.

-تهدی د چی؟

سکوت کمی طولانی نرگس و صبر لبریز شده ی
 ارمیا و در آخر باز هم فریاد اش!

-پرسیدم تهدید چی؟

نرگس گوشه ی لب اش را گاز می گیرد تا گریه اش
 اوج نگیرد و با قلبی لرزان از ترس می

گوید.

-چند تا عکس دارم دستش، میگه.. میگه اگه.. اگه
باهاش نباشم او نارو پخش فضای
مج...

نمی شنود، دیگر چیزی نمی شنود.. لب های نرگس
تکان می خورند و او نمی شنود..

خشم است که سر تا پایش را احاطه کرده و خدایا
رحم کن، خیلی هم رحم کن که بنده

ات شده یک دیوانه ی تمام عیار..! چه شنید!.. مرد
غریبه روی ناموس اش نظر دارد؟..

ازش درخواست دوستی کرده!.. چقدر مردم هار
شده اند، خدایا رذالت تا کجا!

با همان خشمی شعله ور از خانه بیرون می زند و
صدای فریاد های نرگس را نمی شنود..

خدا به داد برسد فقط آن مرتیکه به تور اش نخورد و
دعاها این روز ها کمی دیر برآورده

می شوند.. همین که پایش را از مجتمع بیرون می
گذارد، آن مرد نحس سیاه پوش را

روبروی مجتمع، سر در گوشی و تکیه داده به ماشین
می بیند!

همین که می خواهد قدم از قدم بردارد مچ دست
اش اسیر دست نرگس هراسان می
شود.

-نه ارمیا، تورو خدا نه!

با خشم مچ دست اش را آزاد می کند و بی توجه به
زجه هایش از خیابان عبور کرده و
درست روبروی آن مردک می ایستد.

-آدرستونو پیدا کردید جناب!

هومن سر اش را بلند کرده و همین که ارمیا را می
بیند با نیشخند جواب اش را می
دهد.

-بله، خیلی متشکر!

و خیلی زود جواب تشکر اش را که مشتی محکم
بود را از ارمیا می گیرد!

طولی نکشید که یقه اش هم اسیر دست های ارمیا شد و حرف هایش باز پوزخند رامنجق لب هایش کرد.

-مرتیکه تو به چه جراتی دوروور زن من میپلکی، تهدید می کنی، فکر کردی شهر هرتی!

هومن با آرامشی ظاهری دست های ارمیا را از یقه اش جدا کرده و می گوید:

-بین دوست عزیز، من حوصله ی جنجال ندارم، اشتباه گرفتی بفرما.. این مشتی هم به

حساب اینکه اشتباهی اومدم واحدتون نادید می گیرم!

ارمیا با خشم می غرد.

-مردک فک کردی خرم من، وقتی ازت شکایت کردم حالت همیشه دنیا دست کیه!

هومن باز پوزخند می زند و نرگس سر می رسد.

-ارمیا توروخدا بیا بریم، این روانیه ولش کن!

پوزخند هومن هنوز سر جایش هست و فریاد ارمیا باز بلند می شود.

-که اشتباه گرفتم آره.. نشونت میدم!
 دست نرگس را می گیرد و حرف هومن در لحظه ی
 آخر می شود حکم واقعی و اوایلا!
 -اگرم اشتباهی نباشه، از قدیم گفتن گرم از خود
 درخته، اگر زنت واقعا پا بده نبود تو این
 چند وقته سکوت نمی کرد و زود تر بهت می گفت
 نه ایند...

مشتِ دوم ارمیا و شروع یک دعوای حسابی!

گاهی تا میایی نفس بکشی و باور بکنی که دنیا آنقدر
 ها هم نامرد نیست، یک اتفاق
 هایی جلو رویت قرار می دهد که به باور صددرصد
 می رسی که نامرد که هیچ ده پیراهن
 از نامرد هم جلو تر است!
 هی چشم باز می کند و دوباره با یادآوریِ اتفاق
 شوم افتاده بی حال می شود!
 چه مصیبتی بود گرفتار شده بودند و باز هزاران بار
 لعنت بهت هومن، لعنت!

فشار اش خیلی پایین است و خدا رحم کند.. کسی هم نیست لااقل کمک حال اش باشد!

مادر اش که خود اش دست کمی از نرگس ندارد و چیزی هم نمی داند.. ارمیا هم که.... باز اشک هایش می ریزد و باز دست به دعا می شود!

کسی وارد اتاق می شود، ایسا با چشم هایی سرخ از گریه، نگاهی بد حواله ی نرگس می کند و می گوید:

-خیالت راحت شد، نفست خوب در میاد حالا، جونت آروم گرفت برادر دسته ی گلمو فرستادی زندان، آره!

آره را با فریاد می گوید و پرستار تشر می زند.. هق هق نرگس و آه های پشت سر هم و عمیق ایسا!

نمی دانست، خبر نداشت نرگس که ارمیایش سر چی رفته زندان، به خیال اش بخاطر

دعوا بوده و اگر بفهمد!

الیسا به خاطر ارمیا و بچه‌ی تو راهی تمام مدت
مواظب نرگس بود و فقط خدا می
دانست تا چه حد از این دختر نفرت دارد!
*

حال نرگس را که می‌پرسد انگار عاطفه خانم سعی
می‌کند پنهان کند خشم اش را و
ناموفق است!

-به فکر حال و روز خودت باش، می‌فهمی بخاطر
اون دختره گند زدی به همه چیز الان..
هق هق مجالی نمی‌دهد و دستی دستی جوان اش
دارد پر پر می‌شود!

ارمیا کلافه دستی روی صورت اش می‌کشد.
-مامان، بس کن لطفا.. بین هنوز هیچی نشده اما
ازتون خواهش می‌کنم اگر بلایی سر
من اومد م...
داد مادر اش در جا خفه اش کرد.

-ارمیا!!!!!!

سر به زیر می شود و دل اش برای دخترک اش می
سوزد، یعنی قرار است دنیا نیامده
یتیم شود!!.

عاطفه خانم است و باز گلایه های ناتمام اش!.. کلی
حرف که نمی رسد همه را بگوید،
وقت ملاقات تمام می شود، در آخر با آهی عمیق
می گوید:

-نگران نباش، ایسا رفته پیشش، دخترت حالش
خوبه!

اسم نبرد و فقط گفت دخترت حال اش خوب است،
نامی از نرگس به زبان نیاورد و این
زن هم چون دختر اش از نرگس کینه دارد!

یاد اش نمی آمد آخرین بار کی گریه کرده بود اما
مطمعن بود آن غده ی سرطان شده
چیزی جز بغض نبود!

سر هیچی داشت ماه تاب اش را از دست می داد و
لعنت به خود اش، لعنت که باز گول

چرب زبانی مادر اش را خورده و او را به آن خانه ی
نحس برده بود!

اگر به هوش نمی آمد؟! قطعاً می مرد، بی برو
برگرد!

از فکر اش هم دیوانه می شد!

دو ماه!.. دو ماه تمام منتظر است و هنوز علایم ماه
تاب باز نگشته، هنوز چشم هایش را

باز نگرده و هنوز شاهین بغض دارد، درد دارد، نفس
کم دارد و خدایا رهامون نکن، گم

میشیم!

....

سرد بود، خیلی سرد!

مثلاً زایمان کرده بود و شده بود مادر..! یک مادر
افسرده که کاری جز اشک و آه ندارد!

چقدر بد بود پاره ی تن ات را بدون پدر اش در
آغوش بکشی و خیره اش باشی!

نگاه ایسا پر بود از حس و حال بد و عاطفه خانم
سعی می کرد چیزی بروز ندهد!

پرستار مسکن تزریق می کند و دخترک اش گرسنه
 است.. شیر اش می دهد و عاطفه
 خانم با اشک خیره اش می شود!
 ارمیا حالا باید بچه اش را در آغوش می کشید و می
 بوید نه اینکه گوشه ی دیوار زندان
 گز کند و مرد که گریه نمی کند!

.....

دو هفته گذشت، گذشت و نرگس در تصمیم اش
 مصمم تر شد!..

گفت می رود دی. دن ارمیا و دروغ گفت، خیلی هم
 دروغ!

لحظه ای چشم هایش را بست، تصویر صورت
 کوچولوی دخترک اش را تجسم کرد و
 میان بغض و اشک لبخند زد!

قدم هایش را تند و تند تر کرد و هوا خیلی سرد
 است!

یک ساعت بعد، روبروی مردی نشسته بود که با
 دقت به حرف هایش گوش می داد..

گفت، خیلی چیزها گفت، خیلی ماجراها تعریف کرد
و خلاصه‌ی کلام هومن را او کشته
بود نه ارمیا!

-بابا؟ بابا؟

می ایستد، قلب اش زود تر از خود اش توقف
کرده!.. با تردید بر می‌گردد سمت دخترک
زیبایی که انگار خدا برای آفریدن اش بیشتر از بقیه
زمان گذاشته!

دخترک تا نگاه اش به شاهین افتاد لبخند نمکی زد.

-راست میگن که تو بابای منی؟

بی اراده لبخند می‌زند، با نفسی عمیق زانو زده و
جفت دست‌های دخترک را در دست

می‌گیرد.

-چند سالته؟

دخترک با تمام شیرین‌زبانی که دل و دین شاهین را
به باد می‌داد گفت:

-تازه رفتم تو چهار سال، اسمم صدفه.!. می دونم
خیلی هم خوشگلم!

بعد با حالتی زیبا موهای بور اش را از روی پیشانی
اش کنار زد!

شاهین بی طاقت، دخترک یا در واقع دختر اش را در
آغوش کشید و امکان ندارد بغل کردن بچه ی یکی
دیگر آن قدر لذت بخش باشد!

-بیا، اینم جواب آزمایش های دی ان ای، حالا
مطمئن مطمئن باش که صدف دخترته و

تو مجبوری در مقابل اش مسئول باشی!

شاهین همان طور زانو زده نگاه اش را بالا می گیرد
و بهار را با اخم هایی گره خورده بالا

سر اش می بیند.

صدف به بغل بلند می شود و برگه را از دست بهار
می گیرد.

-دعا کن حال ماه تاب خوب بشه، وگرنه...

حرف اش را می خورد که بهار با آهی کوتاه می
گوید.

-وگر نه چی؟

شاهین با نگاهی کوتاه به صورت صدف که تمام حواس اش به آن دو بود می گوید.

-وگر نه شو خودت خوب می دونی، به قول خودت بهتر از خودم منو میشناسی!

بعد همان طور صدف به بغل سمت ماشین می رود که بهار می گوید.

-بچه رو کجا میبری؟

صدف را داخل ماشین می گذارد و در حالی که کمر بند اش را می بندد می گوید:

-میخوام دخترمو ببرم گردش، ایرادش؟

بهار با نگاهی خیره سر اش را به چپ و راست تکان می دهد و با لبخند رو به صدف

میخواهد زود برگردد!

صدف ذوق زده از اسم گردش و تفریح می خندد و تند تند از مادر اش خداحافظی می

کند.

اسپند را آرام روی صورت نوه اش فوت می کند و
زیر لب می گوید:

- ولا قوة الا بالله!

○

لا حول

عین فرشته‌ها خواب بود و ارمیا مثل تمام آن چند
وقت خیره اش!

قلب اش درد می کرد، حال اش خوب نبود.. حق این
فرشته‌ی معصوم نیست که بی

مادر بزرگ شود، باید کاری بکند، اما چی؟

نمی فهمید، اصلاً نمی فهمید که یک هو چی شد که
آن گونه شد..!

لعنت، لعنت به آن دوربین مداربسته‌ی جلوی مجتمع
که کار را خراب کرد.. لعنت، لعنت

به آن مردی که آرامششان را بهم ریخت و باز لعنت
و هزاران لعنت به خود اش و خود

اش و خود اش!

خانم بزرگ دست اش را می گیرد..

-بمیرم برات.. بمیرم برات که می دونم دل ات
خونه، بمیرم!

با نگاهی غمگین خیره ی مادر بزرگ اش می شود و
زیر لب خدا نکنه ای تحویل اش می
دهد!

خانم بزرگ با کلی من من می خواهد برای دختر اش
اسمی بگذارد و شناسنامه اش را
بگیرد.

چیزی نمی گوید، سکوت و سکوت و سکوت!

.....

آن قدر غرق فکر و خیال بود که با صدای گریه ی
دختر اش انگار که خواب بدی میدیده
هراسان می شود!

الیسا سر پا سعی در آرام کردن اش دارد.. بلند می
شود و او را از آغوش الیسا می گیرد.

-بده من برو براتش شیر درست کن، حتما گشنته.

الیسا باشه ای تحویل اش می دهد و سمت
آشپزخانه می رود.. حالا می ماند ارمیا و

دخترکی که چشم‌هایش بیش از پیش شبیه مادر
 اش بود و چیزی شبیه گردو که توی
 گلوی ارمیا خانه ساخته!
 آرام دخترک اش را صدا می‌زند، به همان اسمی که
 نرگس می‌گفت، زیر لب می‌گوید:
 -ثمین، ثمین من!

دو ماه بیشتر گذشته بود، از کما رفتن ماه تاب و
 کشته شدن هومن!
 دو ماهی که زندگی بدون اهمیت به غم و درد های
 انسان‌ها راه خود اش را پیش گرفته
 و جلو می‌رفت، نه کاری به پیر شدن مهری خانم که
 داشت دختر کوچک اش را هم از
 دست می‌داد داشت، نه اهمیتی به دیوانه شدن
 شاهین که تا آن موقع فقط بخاطر پدر
 اش سکوت کرده بود، می‌داد.. نه دل اش به حال
 آن طفل معصوم می‌سوخت که از

مادر اش دور شده بود و نه رحمی به حال دل ارمیا می کرد.

بماند که وقتی توی دادگاه فیلم مداربسته ی جلوی مجتمع را دید چه حالی شد!.. به باور

رسید، با کلی جان کندن هم به باور رسید که هومن از بر خورد سر اش با جدول نمرده، او

را چاقویی که نرگس توی دل اش فرو کرده کشته، کشته و حالا خدایا، قرار است چه

بشود؟. دل ات میاید طفل معصوم تازه دنیا آمده بی مادر شود، مهر مادری نبیند، دل ات

میاید خون به جگر شود!

آه پشت آه و لبخندی کوتاه و پر از درد که حواله ی ثمین کوچولو می شود!

بالا سر ماه تاب می نشیند، دست اش را روی پیشانی اش قرار می دهد؛ حرف های دکتر

توی سر اش می پیچد و لبخند می شود نمای لب هایش.

"علائم اش خیلی بهتر شده، هوشیاریش اومده بالا، امیدوار باشید!"

امیدوار بود، خیلی هم امیدوار بود که اگر نبود آن عمارت را خیلی وقت پیش روی سر ساکن هایش خراب کرده بود!

بوسه ای آرام روی پیشانی اخمو جان اش می نشاند و صدایش می کند:

-اخمو خانم، نمیخوای بس کنی، کافی نیست این همه خواب..! خسته نشدی، دختر دارم

دق می کنم بیخیال دیگه.. چشماتو باز کن.. برات کلی حرف دارم، ببین منو، با اخم هم

ببین، دلم برات خیلی تنگ شده، برا خودت، خنده هات، اخمات، غر زدن هات حتی..

حتی برای نگاه های پر از نفرتت..! نمی دونم، نمی دونم اخمو جان چه حکمتیه که دلم

هیچ وقت ازت نمی گیره، هیچ وقت!.. گفتم بهت قبلا، خودت هم فهمیدی که برام فرق

داری، خوبی، خاصی، مثل، مثل طعم ملس خرمالو های تازه رسیده ای، که خودم از

درخت چیدمت، نذاشتم دست کسی بهت برسه،
 نمی دارم برسه..! نمی دونم حالا
 حرفمو میخوای خوب برداشت کن، میخوای بد می
 ل خودته ولی.. تو سهم منی، سهم دلم،
 تا آخر آخرش!

از الان بگم، باید تحمل کنی، چه دوستم داشته
 باشی چه نه.. چه بخوای منو چه نه..
 اصلا بگم بهت آش کشک خالتم..! فهمیدی که!
 می خندد، با همان خنده پیشانی اش را تکیه ی
 پیشانی ماه تاب می کند و باز نفسی
 عمیق.

-شوخی می کنم جان دلم، تو بیدار شو، حالت خوب
 شه، هر چی بخوای، هر چی بگی..
 فقط نرو ماه تاب، تو رو به همون خدایی که تو دلت
 باهش دردودل می کنی نرو، تنهام
 نذار!

قطره اشکی سمج و کی گفته مرد گریه نمی کند!

میان حق‌ها لب می‌زند.

-ارمیا؟

ارمیا با صورتی سرخ سر‌اش را به طرفین تکان می‌دهد.. نرگس با بغضی خفه‌کننده می‌گوید.

-مواظب‌ت‌م‌باش‌ارمیا، نذار نبودن‌مو حس کنه، تو رو به همون خدات نذار!

ارمیا چشم‌پس‌می‌گیرد و حال‌اش اصلا مناسب ماندن و حرف‌زدن نیست!

با کلی‌جان‌کندن کمی با نرگس صحبت کرده و در آخر قول می‌دهد که هر کاری از دست‌اش بر می‌آید برایش بکند!

نرگس می‌دانشه، مطمئن بود ارمیا برایش کم نمی‌گذارد و با کلی‌خجالت ازش

خواسته حواس‌اش به مادر‌اش هم باشه...! زنی تنها و مریض که احتیاج به یک کمک مطمئن داشت!

ارمیا می گفت رضایت می گیرد، از تنها شخصی که
 هومن داشت.. مادر اش!.. اما نرگس
 فقط با یک لبخندی تلخ خواست بیخیال شود و او می
 دانست، خیلی خوب هم می
 دانست مادر هومن، محال ممکن است رضایت دهد،
 مخصوصا که حالا دیگر قاتل اصلی
 نرگس است و او هم که دل خوشی ندارد از نرگس
 و مادر اش و گندی که به زندگی پسر
 اش زده اند!

نال می کند.. تمام تن اش کرخت است، سر اش
 نبض می زند، چشم هایش می سوزد و
 پاهایش را حس نمی کند.
 با درد سر اش را تکان می دهد، صدای بوق بد و
 ممتدی بلند می شود.. دل اش می
 خواهد بلند داد بزند و بگوید آن صدای لعنتی را قطع
 کنید اما هر چه می کند صدایش را
 پیدا نمی کند!

نمی داند کجاست.. چه شده.. چیزی که می بیند تاریکی است و تاریکی!

احساس می کند چشم هایش سبک شده اند و طولی نمی کشد که نوری داخل چشم

هایش گرفته می شود!.. صدای هایی مبهم به گوش هایش می رسند، انگار که خوابی

آشفته می بیند و دل اش به آن خواب نحس نیست!

چیزی از داخل دهان و دماغ اش بیرون کشیده می شود، نفس هایش حالا بهتر رفت و

آمد می کنند.. دردی روی دست اش حس می کند، واکنش اش می شود فقط اخمی ریز

و حرکت آرام دست اش!

صدایی این بار کمی واضح تر بغل گوش اش شنیده می شود:

-خانم، صدای منو می شنوید؟

می شنید اما قدرت جواب دادن نداشت.. آن صدا باز می گوید:

-اگر صدای منو می شنوید لطفا واکنشی نشون
بدید!

نگاه اش را سمت صدا می چرخاند.. خانمی نسبتا
مسن و خوش رو..! سر اش را تکان
می دهد و به زحمت لب هایش را از هم فاصله می
دهد اما باز هم نمی تواند صدایش
را پیدا بکند.

لبخند دکتر را می بیند و صدایش را این بار کمی دور
تر می شنود.

-الحمدالله هوشیاریش کاملا برگشته.. دستگاه ها رو
جدا کنید صبح ببریمش برا آزمایش،
چیزی تا صبح نمونده.

صدای "چشم خانم دکتر" پرستار با صدای بلند
مردانه ای که انگار با یکی بحث می کرد
در هم می آمیزد!

نمی داند چقدر می گذرد که صداها قطع می
شوند.. چشم هایش را می بندد، رمقی
حتی برای باز نگه داشتن چشم هایش هم ندارد!

بوی خوبی به مشام اش می‌رسد، کسی دست اش را گرفته و نوازش اش می‌کند.

صدایی کنار گوش اش باعث می‌شود چشم‌هایش را باز بکند.

مردی ته ریش دار که او را به نام ماه تاب می‌خواند و نمی‌شناسد.. نه او را، نه شخصی به نام ماه تاب را!

دست اش را بی‌اراده پس می‌کشد، مرد با نگاهی متعجب دوباره می‌گوید:

-ماه تاب!

می‌خواهد بپرسد، که او کیست، خود اش کیست، ماه تاب کیست، چه اتفاقی افتاده..

اما باز هم نتوانست، هرچی خواست چیزی بگوید نشد که نشد!.. انگار که اصلا از اول

صحبت کردن بلد نبود!

شاهین دوباره دست اش را می‌گیرد.

-حالت خوبه؟ ماه تاب، چرا اینجوری شدی؟

چشم‌هایش را باز و بسته می‌کند..

شاهین کلافه با نگاهی کوتاه رو به پرستار تازه وارد می پرسد:

-حالتش خوب نیست؟

-علائم حیاتی‌اش برگشته می بینید که چشم هاشو باز کرده و دستگاه‌ها رو هم جدا

کردیم، ما بقی چیزها بعد از انجام انجام عکسا و آزمایش‌ها معلوم میشه، انشالله که

چیزی نیست.

بعد با اشاره به هم کاراش ماه تاب را از آن جا خارج می کنند.

.....

زنی چادر پوش با سیل اشک هایش او را در آغوش کشیده و مرتب خدا خدا می کرد..

نمی شناخت، حتی او را هم به خاطر نمی آورد.

پشت سر اش خیلی درد می کرد و احساس حالت تهوع داشت!

پرستار می گفت حال اش خوب است و نگران نباشند اما انگار آن گونه نبود.. اگر حال

اش خوب بود که دردی حس نمی کرد یا لااقل کسی
را می شناخت!

هیچ حسی نداشت، هیچی جز درد و بی حالی!
دکتر می گوید تمام حالت هایش عادی است، به
مرور برطرف می شود ولی...
همان ولی می شود آینه ی دق مهری خانم و
شاهین!

-حافظه اش را از دست داده، به طور کلی کسی را
نمی شناسد، همه برایش غریبه
هستند، باید کاری کنید حافظه اش برگرده، با مرور
گذشته، با حرف، با عکس و...

سکوت دکتر و صدای یا خدا گفتن مهری خانم!
شاهین کلافه دستی روی ته ریش اش می کشد،
فقط همین یکی را کم داشتند تا خوشبختیشان تکمیل
شود!

دست هایش را در آغوش می کشد و خیره ی ماه
تاب رنگ پریده می ماند!
حرف مادر اش لحظه ای برایش تداعی می شود.

-اگر بمیره هم برام مهم نیست، هزار بار گفتم باز هم میگم، اون دختر لیاقت تو رو نداره..

آره برو، باز هم برو پیشش، از من شاید بتونی فرار کنی اما از بهار و صدف نمی تونی، من نمیذارم.. باید برایش پدری کنی، باید قبول اش کنی، دیگه چه دردم، حالا که بهت ثابت شد دختر خودته، حالا دیگه چی میخوای!

چی می خواست واقعا!.. چه غلطی باید می کرد، اگر ماه تاب صدف را قبول نمی کرد چی؟! اصلا اگر حافظه اش بر می گشت چه واکنشی در مقابل بهار و صدف و گذشته ی نه چندان خوب اش نشان می داد!

صدف دختر اش بود، حالا دیگر باور کرده بود و لحظه ای نمی توانست بی خیال اش شود!

دخترک اش را می خواست، برایش پدری می کرد، با جان و دل قبول اش داشت اما نه در کنار بهار، بلکه با ماه تاب!

نفسی عمیق و کاش راه چاره ای بیابد!
 حواس اش لحظه ای به لب های ماه تاب دوخته می
 شود.. انگار چیزی می خواهد بگوید!
 نزدیک اش می شود و گوش اش را جلو می برد.
 -چی؟.. دوباره بگو!

ماه تاب با تمام سعی اش، اسم اولین کسی را که
 توی مغز خالی اش پیدا کرده بود را
 زمزمه وار به زبان می آورد.
 -ارمیا!

شاهین متعجب، انگار که خوب نشنیده دوباره می
 پرسد.

-تکرار کن ماه تاب، چی گفتی؟
 ماه تاب دوباره و این بار کمی بلند تر می گوید.
 -ارمیا!

مهری خانم رو به شاهین می پرسد.
 -چی میگه پسرم؟ چیزی میخواد؟

شاهین که اسم ارمیا کمی برایش آشنا بود، با تردید می‌گوید.

-ارمیا، ارمیا کیه؟

رنگ مهری خانم می‌پرد و دست اش چنگ گونه اش می‌شود.

-خدا مرگم بده، ارمیا یهو از کجا به فکرش رسید!
شاهین که حالا دیگر کنجکاو شده بود دوباره پرسید.
-کیه ارمیا؟.

مهری خانم گوشه‌ی لب اش را کج کرده و آرام می‌گوید:

-همسر سابق اش، همون..

شاهین با اخم میان حرف اش پریده و آهانی خشک تحویل اش می‌دهد!

زن بیچاره از خجالت سرخ شده بود و باز شاهین بود و شانس فراوان اش که ماه تاب او

را به یاد ندارد ولی شوهر سابق اش را چرا!

دکتر می‌گوید خوب است.. به یاد داشتن یک شخص یا یک مکان نشانه‌ی کارگرد مغز

اش است و یکی نیست بگوید آخر کجایش خوب
 است زن حسابی!.. اگر جای شاهین
 بودی باز هم همان حرف را می زدی! ای لعنت به
 خود اش و شانسی که انگار ارث پدر
 اش را بالا کشیده!

بی حوصله و خسته بود، جوری که روزانه سه بسته
 شاید هم بیشتر سیگار می کشید
 شاهینی که مخالف دود بود و حق بدهید، اعصاب
 اش را آرام می کند.

دکتر اصرار داشت هر چه سریع تر ارمیا نامی را که
 ماه تاب شب و روز، توی خواب و
 بیداری صدایش می کرد را پیش اش بیاورن اند اما
 کی همچین کاری می کرد، شاهین
 بی اعصاب یا مهری خانمی که هر بار از خجالت
 سرخ و سفید می شد!

اوج مصیبت آن جایی کامل شد که بعد از ترخیص
 ماه تاب با نگاهی دقیق به خیابان

روبروی بیمارستان، بازویش را از دست ارمیا "خودم
م

○

خارج کرده و با گفتن یرم " راه
مخالف او را در پیش می گیرد.

شاهین کلافه می خواهد جلویش را بگیرد اما مگر
حریف اش می شود.. هی می گوید

"من شما هارو نمی شناسم، ولم کنید، برید بذارید
راحت باشم، میخوام برم خونم!"

می رود و می رود و می رود تا می رسد دم مجتمع!
داخل می شود، نگهبان با دیدن اش برمی خیزد و
خوب به یاد اش دارد.

کوتاه احوالپرسی می کند، ماه تاب بی توجه به او
سمت آسانسور می رود و شاهین که

کاملاً گیج شده است رو به نگهبان می پرسد:

-این خانمو می شناسید؟

نگهبان با تکان سر می گوید:

-بله می شناسم، همسر سابق آقای مرادی هستند، ساکن طبقه ی شش، ولی مدت هاست که ندیده بودمشون! شاهین دوباره می پرسد:

-حالا کسی هم تو این خونه زندگی می کنه؟

-بله آقا، آقای مرادی با همسرشون زندگی می کردند که بعد از اون اتفاق مدتی خونه خالی بود ولی چند روز پیش آقا ارمیا به همراه دخترش دوباره برگشتن خونه، هر از گاهی هم خواهر و مادرشون میان بهشون سر می زنند و میرن.. اتفاقا همین چند دقیقه پیش هم خواهرشون اومدن، رفتن بالا.

شاهین می خواهد پرسد کدام اتفاق اما لب بر می چیند، در حالی که تند تند سمت

آسانسور قدم بر می دارد رو به نگهبان خوش سخن که کم مانده بود زندگی اجداد ارمیا را هم تعریف بکند می گوید:

-گفتی طبقه ی شش؟

-بله آقا طبقه ی شش، فقط جسارتاً شما؟

شاهین این بار با پوزخند می گوید:

-یکی از آشناهاشون!

و در دل اضافه می کند " حالا تازه یادش افتاده!"

.....

کلید ندارد.. کلا هیچی ندارد، نه کیف، نه کلید، نه موبایل...! اصلا ساعت چند بود، نکند

ارمیا برای ناهار آمده و آماده نیست! ای امان از حواس پرتی اش!

زنگ را فشار می دهد.. دوبار پشت سر هم و کاش ارمیا خانه باشد!

طولی نمی کشد که در باز می شود.. خانمی جوان که با دیدن او با کمی مکث و تعجب

می گوید:

-ماه تاب، تو اینجا چی کار می کنی؟

اخم می کند، این زن دیگر کیست، در خانه اش چه می کند!

با اخم می تپد.

-تو دیگه کی هستی، خودت اینجا چیکار داری!

اليسا دوباره با بهت می گوید:

-ماه تاب، حالت خوبه؟

ماه تاب او را با دست کنار می زند و در حالی که وارد خانه می شود می گوید:

-میشناسی منو، جالبه، همو منو می شناسن اما متاسفانه من کسی رو نمی شناسم!

بعد با حالتی اخم آلود نگاهی دقیق به خانه و دکوراسیون تغییر کرده می اندازد.. میخواهد سمت آشپزخانه برود که با ارمیای بچه بغل مواجه می شود و هر دو با دیدن هم میخ می شونند!

ارمیا زود تر به خود آمده و با چشم هایی از حدقه بیرون زده فقط زمزمه می کند.

-ماهی!

با اخم به بچه ی تو آغوش ارمیا اشاره می کند.

-کیه این بچه؟

ارمیا نمی شنود، فقط خیره اش است..! خیره ی زنی که شب ها زیاد خواب هایش را

رنگی می کرد، زنی که گفت نرو و انسان ها گاهی
عجیب نفهم می شوند!

ماه تاب باز می خواهد چیزی بگوید که زنگ در بلند
می شود.

شاهین بازویش را می گیرد که ماه تاب با خشم پس
اش می زند.

-بازم تو، برو گفتم بهت، چی میخوای؟
شاهین عصبی می غرد.

-ماه تاب بیا بریم، انقدر منو عصبی نکن!
ماه تاب مثل خود اش با حرص می گوید:

-جالبه، اومدی تو خونه ی خودم بهم دستور میدی
تازه دو قورت و نیمت هم باقیه!
بعد با همان خشم رو به ارمیا می کند.

-نمیخوای چیزی بگی، مثلا زنتما!
ارمیا همان طور مات مانده بود، ایسا مداخله می
کند!

-عزیزم تو حالت خوبه، چرا این جوری شدی،
میخوای برات یه لیوان آب بیارم.

ماه تاب پوزخند می زند و شاهین می گوید.
 نه خانم محترم حالش خوب نیست، میبینید که، در
 اثر یک حادثه متاسفانه حافظشو از
 دست داده و هیچ کسو نمی شناسه، هیچ کس یادش
 نیست جز شخصی به نام ارمیا که
 ظاهرا این آقا هستند!

الیسا با بهت دست ماه تاب را می گیرد و بغض اش
 می شود اشک.. چه بر سر بهترین
 رفیق اش آمده بود و او خبر نداشت، خیلی وقت بود
 که بی خبر بود از این دختر و لعنت
 به خود اش که مقصر اصلی بود.

-بمیرم برات دختر، چی به سرت اومده!
 ماه تاب بی توجه به او دست اش را می کشد و
 قدمی دیگر به ارمیا نزدیک می شود.
 -نمیخوای بگی این بچه ی کیه؟
 ارمیا لب های خشک شده اش را از هم فاصله می
 دهد.
 -دخترمه!

لب‌های ماه‌تاب کم‌کم به خنده باز می‌شود... با همان خنده‌ی لبخند شده می‌گوید:

-دخترمونه...! دختر من و تو!

شاهین با خشم مشت‌اش را محکم کف دست دیگر
اش می‌کوبد و ایسا رو به ماه‌تابی

که دست‌اش را جلو برده بود تا ثمین را در آغوش
بگیرد می‌گوید.

-نه نه، ماه‌تاب گوش کن بهم!

ماه‌تاب با اخم او را پس می‌زند و ثمین را در
آغوش می‌کشد.

با لبخند خیره‌اش می‌شود و حالا یکی بیاید شاهین
را جمع بکند!

-ماه‌تاب اون دختر تو نیست، دآخه یک لحظه گوش
بده بهم، چرا این جوری می‌کنی؟

ماه‌تاب می‌چرخد سمت شاهین و ایسا ثمین را که
صدای گریه‌اش کل خانه را در بر

گرفته بود را از آغوش‌اش می‌گیرد.

شاهین جفت بازوهای ماه‌تاب را می‌گیرد.

-بیا بریم خونمون، همه چیزو بهت توضیح میدم.
ماه تاب اخم کرده می گوید.

-خونمون!

شاهین سر اش را به علامت مثبت تکان می دهد.

-بله عزیزم خونمون، خونه ی ما، من و تو!

ماه تاب با سرگیجه در حالی که دست اش را روی دست شاهین می گذارد لب می زند.

-تو..

-من چی؟

ماه تاب دوباره تکرار می کند.

-تو..

شاهین این بار جفت دست هایش را می گیرد.

-من چی عزیزم؟ بگو.

ماه تاب آب دهان اش را قورت می دهد و با لحنی آرام می گوید.

-تو کی هستی؟!

شاهین با لبخند سعی در قانع کردن اش دارد.

-ماه تاب من، عزیز دلم بریم خونه همه چیزو بهت
توضیح میدم، تو الان حالت خوب
نیست باید استراحت کنی!
ماه تاب نگاه خسته اش را سمت ارمیا می چرخاند.
-آخرین تصویری که ازت به یادت دارم تو همون
آشپزخونه ی پشت سرت بود، منتظر
من!

ارمیا نگاه می دزدد و ایسا لب می گزد تا هق هق
نکند!

شاهین دست اش را می کشد و او این بار آرام شده
در حالی که می دانست و مطمئن
بود اتفاق های زیادی در گذشته اش نهفته، همراهی
اش می کند!

.....

سکوت و سکوت و سکوت!.. تنها کاری که ماه تاب
توی همان هفته ای که با شاهین به
خانه برگشتند انجام داد!

درست بعد از ساعتی که از زبان شاهین نیمی از گذشته اش را شنیدم.. شنید که ارمیایی دیگر وجود ندارد، شنید که او ازدواج کرده، شنید که دیگر خود اش سهم شاهین است و خبری از ارمیا و آن لحظه‌هایی که تیکه تیکه توی ذهن اش بالا پایین می شدند، نیست!.. همه را شنیدم، شنیدم و فقط سکوت کرد، فقط و فقط سکوت!

*

پوزخند می زند، سر اش را به چپ و راست تکان داده و می گوید.
 نه، تو دادگاه هم گفتم، نه.. اصلا می دونید، اون دختر از اول هم قدم اش نحس بود، به هومن گفتم، گفتم پسر من، نکن، با زندگیت بازی نکن، این دختره معلوم نیست چیه، کیه، از کجا اومده و اصل و نصبش کیان.. گوش نکرد، باهاش ازدواج کرد و همون فردای

عقدشون شوهرم تو تصادف مُ رد!.. باز گفتم بهش،
گفتم ولش کن، برات هزار تا دختر
ردیف می کنم دست رو هر کدوم بذاری روی چشم
با آب و تاب برات عروسی می گیرم
باز گوش نکرد.. به سال نکشید طلاق گرفتن..! حالا
هم که..

نفس می گیرد و این زن بیشتر از داغدار بودن کینه
داشت!
دوباره می گوید.

-من حرمت مهمون حالیمه جوون، ولی خودتو
کوچیک نکن، من از خون پسرم نمی
گذرم، هرگز!

ارمیا حرفی را که هزاران بار تکرار کرده بود را باز
می گوید.

-پسرتون داشت همسر منو تهدید می کرد، مدرکش
هست، داشت مزاحمش می شد!
دوباره پوزخند و پوزخند.

-باشه، ارزش شکایت می کردید، می دادینش دست
قانون نه اینکه جوشو بگیرید...!
ارمیا باز می خواهد چیزی بگوید که مادر هومن
دست اش را به علامت سکوت بالا می
برد.

-کافیه پسر جان، من حرفمو نظرمو عوض نمی کنم،
همین که گفتم.. شما هم لطفا دیگه
اصرار نکنید، دیگه هم اینجا نیاید، بسلامت!
خیلی رک داشت می گفت برو بیرون و منتظر مرگ
زن ات باش!

بی حرف بلند می شود، راه خروجی را پیش می
گیرد و خدایا خودت بگو، چی کار بکند!
.....

در را باز می کند و داخل می شود، ایسا می خواهد
پرسد چی شد که با دیدن قیافه اش
همه چیز دستگیر اش می شود.. سکوت می کند و
افسوس و صد افسوس که هر چیزی
لیاقت می خواهد!

..

ثمین را در آغوش می کشد و هق هق اش دل ارمیا
را فشار می دهد.. انگار که جان اش
می خواهد بالا بیاید!

نرگس دخترک اش را جوری به خود فشرد که انگار
می خواهد با خود یکی اش کند...
قلب اش تیر می کشد، شدید!

قرار بود برود، برای همیشه برود و خدایا عاقبت
دخترک اش را به خیر کن!

چشم هایش سیاه می شوند، قلب اش تند و تند خود
اش را به قفسه ی سینه اش میکوبد، تند و تند و
تند.. خیلی تند، می کوبد و می کوبد و می کوبد، می
کوبد و بی هوا، برای لحظه ای می ایستد، می ایستد!

چشم هایش سیاه می شوند و دست هایش رها..
صدای بلند نرگس گفتن ارمیا و گریه

ی بلند ثمین کوچولو..! انگار فهمیده، فهمیده که
قرار است تا آخر عمر بی مادر بماند،

بدون آغوش امن اش، بدون بوسه های پر مهر اش،
بدون حمایت هایش، بدون

چشیدن مهربانی های نا تمام اش، فهمیده، خیلی هم
خوب فهمیده!

فهمیده که گریه اش بند نمی آید، فهمیده که جیغ
هایش قطع نمی شود، فهمیده!

* سیگار؟!!

ارمیا؟!!

سیگار و ارمیا؟!!

نمی شود که!

اصلا جور در نمی آید!.. ولی چرا؟!!

کی گفته؟! هر کی گفته خبر ندارد حتماً از دل
شکسته اش، از غرور له شده اش، از نفرت

به خود، از خجالت اش نسبت به دختر کوچولوش،
از هچی خبر ندارد!

پس بگذارید بگویم.. ارمیا له شده، شکسته، تمام
شده.. چیزی ازش باقی نمانده.. متنفر

است، از خود اش، از خود اش، از خود اش...!
نتوانست کاری بکند، نتوانست!

نرگس رفت، برای همیشه ترکشان کرد، برای
همیشه!.. با یک ایست قلبی لعنتی که دکتر

ها می گفتند از شدت ترس و دلهره بوده!.. رفت،
ثمین به بغل، تمام شد!

خجالت می کشد، از نگاه کردن به صورت معصوم
دخترک اش هراس دارد، او چه گناهی

کرده بود، او که پاک ترین فرد بود، بی گناه ترین
اش...!

حالا باز هم می گوید سیگار با ارمیا جور در نمی
آید؟!...! نه دیگر، می شود، خیلی

منطقی هم می شود!

پاکت خالی را توی سطل کوچک توی بالکن می
اندازد و چندمین پاکت اش است؟!!

نمی داند!

مادر اش می گوید ثمین را می برد دکتر، بچه ی
طفلك تب کرده بود و پایین هم نمی

آمد!

هول کرده بلند می شود، هراس دارد، خیلی!.. می ترسد او را هم از دست بدهد و آن

وقت دیگر زندگی چی بود؟! نمی شناخت!

عاطفه خانم با دیدن رنگ و روی پریده و هراسان اش سریع می گوید:

-نه مادر نترس، نترس دردت تو سرم چیزی نیست، بچه ست دیگه، تب می کنه، بالا

پاین داره.. تو نگران نباش، خودت هم بچه بودی کم تب نمی کردی، فک کنم دخترت

هم به خودت برده!

تلخ لبخند می زند و اصرار مادر اش را مبنی بر نیامدن قبول نمی کند.. باید خود اش

باشد، باید خیال اش راحت شود، این دختر دیگر تمام دار و ندار اش است، نمی تواند

ریسک کند!

*

موهای پریشان شده اش را با دست جمع می کند..
چشم های بی روح اش برای شاهین
باز هم زیبا بودند، خیلی زیبا!
دست آزاد اش را نوازش گونه روی صورت اش می
کشد.

-بین مامانت بیچاره برامون غذا فرستاده، نمیخوای
بلند شی، سرد میشه ها!
چشم هایش را می بندد.
-میل ندارم.

شاهین با همان لحن نرم دوباره می گوید.
-فسنجونه ها، همون که خیلی دوسش داری!
و ماه تاب باز با همان لحن سرد تکرار می کند.
-میل ندارم!

شاهین نفسی عمیق می کشد و بوسه ای آرام
مهمان پیشانی بانوی اخم آلود اش میکند.
-خیلی خب پس منم نمی خورم، برم دوش بگیرم
بخوابیم، صبح باید برم شرکت.

ماه تاب بی هیچ حرف یا اکثرالعملی دوباره روی
تخت دراز می کشد و با انگشت اشاره اش بغل
عسلی

چسبیده به تخت را لمس می کند.

خواب اش نمی برد، بیشتر دل اش حرف زدن می
خواست تا گذشته ی کامل اش را به

یاد بیاورد.. خیلی کلافه بود، از ندانستن، از به یاد
نداشتن.. سخت بود برایش، خیلی

سخت که زندگی اش را، آدم های اطراف اش را،
حتی خود اش را هم نمی شناخت.

نمی داند چقدر می گذرد که شاهین حوله پوش وارد
اتاق می شود، خیره نگاه اش می

کند، جوری که شاهین با تعجب می گوید:

-چیه اخمو خانم، چی دیدی اینجوری خیره شدی
بهم؟!!

ماه تاب با جویدن گوشه ی لب اش صدایش می
کند.

-شاهین؟

شاهین با کمی مکث از رفتار های مشکوک ماه تاب
اش آرام می گوید:

-جان؟

ماه تاب با کلی جان کندن و کمی ترس از حرف
هایی که قرار بود بشنود می گوید:

-میشه حرف هایی که تو این چند وقته میخواستی
بگی رو بگی، الان حاضرم گوش بدم.

شاهین پایین تخت می نشیند، کلاه حوله اش را بر
می دارد و با نگاه به چشم های

منتظر ماه تاب می گوید:

-میخواهی اول بریم شام بخوریم بعد؟..

ماه تاب با کمی مکث سرش را به علامت مثبت
تکان می دهد.

-باشه!

..

شاهین خود اش میز را می چیند و بعد از اتمام خود
اش هم جمع می کند.. دو تا

نسکافه هم می شود سهم بعد از شامشان و شاهینی که حال اش خوب بود کنار زن اخیالوی زندگی اش.

-قرار بود حرف بزیم مگه نه؟..

شاهین با لبخند چشم هایش را باز و بسته می کند.

-بله عزیز دلم قرار بود، حالا هم دیر نشده فعلا نسکافتو بخور.

ماه تاب نسکافه اش را مزه می کند.

-میشه همراه خوردن نسکافه هم حرف زد، ایرادی هم نداره.

شاهین سر به زیر می شود و بعد با کمی مکث می گوید:

-از کجا میخوای شروع کنم، از خودت، یا خودم که آخرش باز میرسه به تو!

ماه تاب، فنجان نسکافه را روی عسلی قرار می دهد و در حالی که پاهایش را روی کاناپه توی شکم اش جمع می کند می گوید:

-نمی دونم، فقط یه جوری شروع کن که لااقل بفهمم کیم و چیم!

شاهین با تکان سر می گوید:

-باشه پس بذار از راه خودم برات تعریف کنم..

بعد در حالی که دست اش را دور شانه ی ماه تاب حلقه کرده و سر اش را روی شانه ی خود اش می گذارد، ادامه می دهد.

-از وقتی یادم میاد بابا و مامانم با هم مشکل داشتند، مامانم زیادی تجملاتی بود و بابام

به قول خودمون خاکی!.. مرد، اگر بهم بگن تو دنیا چند تا مرد واقعی رو معرفی کن بی

شک اول پدر خودمو معرفی می کنم..! بعد از گذشت چندین سال و فوت پدر مامانم و

ارثیه ی کلانی که به دست اش رسید ادعاش زیاد تر هم شد، خیلی زیاد جوری که به چند

ماه نرسیده از هم جدا شدند.. من و شروین برادر کوچک ترم با بابا زندگی می کردیم و

شیرین خواهرم با مامان.. شیرین بعد از دو سال راهیه کانادا شد و همانجا ساکن..

مامانم اصرار عجیبی به ازدواج من و بهار، دختر خواهر ناتنی اش داشت اما من زیر بار

نمی رفتم، با کمک بابا کارخونه رو گسترش دادم، بعد از مدتی بهار خودش اومد سراغم،

گفت دوسم داره، میخواد عمرشو با من و کنار من به آخر برسونه، دختر بدی نبود، یعنی

بعد از محرم شدن با من که چیزی ازش ندیده بودم!.. یک مدت صیغه خوندم تا اگر

شد مراسم عقدی بگیرم و بعدش ازدواج و این حرفا اما نشد.. یه جورایی با هم کنار

نیومدیم.

رفت اصفهان پیش برادرش.. گفتم خب همه چیز تموم شده.

همه چیز عادی بود، مثلاً!

تا این که مامانم بعد از سه سال با یه آقای ازدواج کرد که مطمئن بودم فقط بخاطر مال

و ثروت مادرمه و ولاغیر، دایی شهروز هم می
 دونست اما مامان نخواست بفهمه، شاید
 هم فهمیده بود و نمی خواست باور کنه.. به هر حال
 مهم نبود اما انقدر اون مرد اوایل
 اذیتش کرد مامانمو که ازش متنفرم شدم.. یه کینه
 ی بزرگ ازش کاشتم ته دلم.. دربارش
 تحقیق کردیم، فهمیدم خیلی سال پیش زنشو طلاق
 داده و اونو با دو تا دخترش ولشون
 کرده.. دختر بزرگش با شوهرش توی یک تصادف
 جونشونو از دست داده بودند و دختر
 کوچیک ترش تازه از همسرش جدا شده و توی یک
 شرکتی مشغول بود که از شانسی
 شرکت بهترین رفیقم بود، هر بار با بهونه و بی بهونه
 میرفتم شرکت.. اوایل رفتار هاش
 محترمانه بود اما رفته رفته انگار که بهم شک کرده
 بود خیلی سرد و تند بر خورد می کرد..
 به رئیس شرکت اش گفتم به بهونه ای کارشو ازش
 بگیره، باید کاری می کردم میومد تو

کارخونه ور دل خودم تا نقشه ام بهتر پیش بره خبر
نداشتم دلم خیلی وقته رفته براش و

آقا شاهین کجایی!!!

خلاصه از شرکت بیرون اومدم، بعد از دو روز باهانش
تماس گرفتم و گفتم می تونم تو

کارخونه بهش کار بدم اما قبول نکرد، نباید سوتی
می دادم که همه چیز خراب می شد،

گفتم به هر حال اگر نظرش عوض شد باهام تماس
بگیره.. گذشت و گذشت تا درست

روز هایی که دیگه داشتم امیدمو از دست میدادم
باهام تماس گرفت و بالاخره استخدام

خودم شد.. با بهانه و بی بهانه بهش پیام می دادم،
کم کم چت های شبانمون پر شد از

حرف های خودمونی و دل هامون انگار کم کم گره
می شدند بهم.. یه روز به بهانه ی

قبولی پروژم بی اجازه بردمش کافی شاپ و کلی
حرف و مثلا جشنی کوچک و قول یه

جشن دوستانه ی دیگه بخاطرش.. بخاطر کار چند ماهی ازش دور شدم و بماند که دلتنگی شده بود خره ی جونم، برگشتم و باهاش وسایل های مورد نیاز جشن رو تهیه کردیم، کنارم، همراهم!.. حس خوبی بود، خیلی خوب!.. گذشت و گذشت تا اون شب توی جشن، بخاطر زیاده روی یکی از بچه ها و اذیت هاش جر و بحث کوچیکی شد که بی هوا از هوش رفت.. زنگ زدم اورژانس، به هوش که اومد و خودشو توی اتاق خواب من دید هل کرد، خواست بره اجازه ندادم، فشارش خیلی پایین بود، موند و بحث صحبتمون کشیده شد به خودش، به پدرش که با نامردی رهاشون کرده بود، خواهرش که یادگاری گذاشته و رفته بود، ازدواج اش بخاطر خواهر زادش و جدایش از شوهرش و... خلاصه هر حرفی که تو دلش تلنبار شده بود و به هیچ کس نمی تونست بگه، گفت

و شنیدم، شدم برایش یه گوش شنوا، یه همدم که
انگار هیچ وقت تجربش نکرده بود،

شدم برایش خوب، خیلی خوب و اتفاقی که نباید می
افتاد، افتاد!

ازم متنفر شد، یه تنفر ناتمام!

اون شب فهمیدم واقعا حسم بهش چیه اما چه
فایده، دیگه نگاهش اون نگاه سابق

نشده.. دیگه سر کار هم نیومده.. یه مدت گذشت، دل
زبون نفهم برایش پرپر می زد، با

کلی وعده به خودم که آره باهات صحبت می کنم،
نمیدارم ازم ناامید بشه و ال و بل

رفتم تا دم خونشون، دیدم از خونه خارج شد،
تعقیبش کردم تا یه پارک، اونجا با پدرش

که در واقع شوهر مادر من می شد، روبرو شده..
نباید از کسی جز خودم حقیقت رو می

شنید اما شانس باهام یاری نکرد و همه چیزو بهش
گفتن.. دم در خونه ی مامانم

باهاش رو در رو شدم حالش خوب نبود، رنگش زرد
 بود و چشم هاش بی روح.. همونجا
 باز بخاطر افت فشار بی هوش شد، رسوندمش
 بیمارستان و همون جا فهمیدم بارداره..
 یه بچه که مطمئن بودم بچه ی خودمه، با همون بچه
 تهدیدش کردم که اگر باهام
 ازدواج نکنه ازش شکایت می کنم و آبروشو جلو
 مادرش می برم.. قبول کرد، با کلی
 نفرت، با دنیا دنیا نگاه های سرد!
 ته ته نگاهش فقط نفرت بود و همیشه هم اخم
 داشت.. باز هم وعده به خودم که زمان
 بگذره درست میشه، من عاشقشم، بهش عشق
 میدم و متقابلا عشق دریافت می کنم،
 شده بخاطر بچمون کوتاه میاد ولی باز هم من بودم
 و شانسم ام که بچه سقط شد، سقط
 شد و تهدید هاش شروع شد که ازم جدا میشه اما
 محال بود اجازه بدم، خودش می
 دونست!

مامانم می گفت بهار ازم یه دختر داره، اونو ولش
 کنم و برم سراغ بهار و دخترم ولی من
 فکر می کردم میخوان خامم کنن که زمو طلاق بدم
 وگرنه بهار اگر ازم بچه داشت خیلی
 وقت پیش می گفت.. یه زمان گذشت، یه چند هفته،
 به زور برش گردوندم خونه و باز
 محبت بود که به پاش ریختم.. آروم شده بود،
 خیلی!.. می دونستم دوسم داره اما نمی
 تونه اون اتفاق رو فراموش کنه..! بالاخره تسلیمم
 شد، تسلیم نگاه هام که می دونستم پر
 از عشقه.. همه چیز شد عالی، خیلی عالی!
 از غذاهای خوشمزه اش بگیر تا اون لبخند های از ته
 دلش که حاضر بودم برایش جون
 بدم تا رسید اون شب نحس!.. مامانم با دروغ اینکه
 آره دیگه باورت کردم، اون زنته و ما
 هم قبول داریم دعوتمون کرد برا شام، نمی خواست
 بره اما من اصرار کردم که کاش نمی

کردم، رفتیم باهم، شام به خوبی خورده شد و با هم
 رفتیم تو سالن نشیمن.. چند دقیقه
 بعد بهار به همراه یه دختر کوچولو سر رسیدن،
 مامان از عمد دعوتمون کرده بود که اونو
 با بهار رودرو کنه که موفق هم شد.. وقتی همه چیزو
 فهمید بی حرف فقط رفت، توی پله
 ها، پاهاش بهم پیچید یا هر چی نمی دونم، سرش
 محکم به کنار پله ها برخورد کرد و دو
 ماه بیشتر رفت کما.. تمام اون دو ماه من موندم و
 دلی که قصد ترکیدن داشت اما اجازه
 ندادم، می دونستم نمیره، تنهام نمیذاره، خوبه، تکه،
 عشقه، دنیاست!
 آره به هوش اومد، به هوش اومد ولی متاسفانه هیچ
 کسو نمی شناخت، هیچ کس تو
 ذهنش نبود جز مردی که روزی به بی رحمانه ترین
 حالت ممکن ترکش کرده بود!
 نفسی عمیق و چشم هایی که خیره ی نگاه ماه تاب
 می شوند.

-اون زن تویی ماه تاب، تو!
 ماه تاب و بغضی ابر شده توی گلویش.. ماه تاب و
 دردی جان فرسا توی تک تک
 استخوان هایش.. ماه تاب و نبضی کند شده.. ماه
 تاب و باز فشاری افتاده و باز رگی
 سرم خورده!

...

نفس هایش آرام می شوند، به خواب می رود،
 شاهین با آه روی مشکی های موج اش
 را بوسه می زند و این زن حق اش است، کسی
 حرفی دارد؟!
 از خوابیدن اش که مطمئن می شود از جا بلند شده
 و به آرامی در اتاق را باز می کند..
 سردرد امان اش را بریده بود، مسکنی بالا میندازد و
 دوباره بر می گردد توی اتاق.. کنار
 اخمالوی دوست داشتنی اش دراز می کشد و هرم
 گرم نفس هایش را به جان می خرد!

"و توی دل کوچک من کسی جز تو نفس نمی
کشد!"

چنگال را داخل بشقاب رها می کند و بی مقدمه می
گوید:

-نمی تونی یه جوری از حال ماه تاب خبر بگیری!
الیسا زیر چشمی نگاه اش می کند و پوزخند اش
حکم زهرمار را برای ارمیا دارد!
ارمیا کلافه از جواب ندادن الیسا آرام روی میز می
کوبد.

-با توام الیسا!

الیسا با کشتی

○

دن پوفی کوتاه نگاه اش می کند.

-چیه؟

-نشیدی ینی.. میگم میتونی خبری از ماهی بگیری؟
الیسا با حرص می غرد.

- ماهی چیه ارمیا، مگه چیت میشه که زن مردمو این طوری صدا می کنی!

ارمیا شوکه از واقعیت تلخی که الیسا با تمام بی رحمی توی صورت اش کوبیده بود زیر لب زمزمه می کند:

- زن مردم!

آری او دیگر ماهی اش نبود، او فقط زن مردم بود، فقط زن مردم و یک بار گفتم باز هم می گویم، هر چیزی لیاقت میخواد!

چشم هایش را ثانیه ای بسته و دوباره باز می کند.

- می تونی از زن مردم سراغی بگیری؟!!

الیسا باز هم قصد کوتاه آمدن ندارد.

- نه.. حال زن مردم به من و تو چه!

ارمیا این بار با خشمی کنترل شده و شمردده شمردده می گوید.

- الیسا میشه ازت خواهش کنم یه حالی از صمیمی ترین دوستت بگیری!

الیسا این بار آه می کشد و دیگر ماه تاب او را به
عنوان دوست ساده هم قبول ندارد چه

برسد به صمیمی اش!

بعد از اتمام نهار با خانه ی مهری خانم تماس می
گیرد و نه.. حال ماه تاب خوب

نیست، اصلا خوب نیست!

گریه ی مهری خانم و متقابلا هق هق الیسا!

چاره داشت می رفت پیش اش اما محال بود،
خیلی!

اشک های گرفته شده با پشت دست الیسا و آه پر
سوز ارمیا و آره، لعنتی آره ماهی گفت

نرو، گفت و لعنت بهت ارمیا، لعنت!

اولین بار نبود که خود اش را لعنت می کرد.. اگر
نمی رفت هیچ کدام از آن اتفاق ها هم

نمی افتاد.. نه نرگس قاتل می شد، نه خود اش می
شکست، نه دخترک اش بی مادر می

ماند و.. هراس دارد بگوید اما نه ماهی اش را از
دست می داد، آری می داند، رفتن اش

خیلی اتفاق های سختی را رقم زده بود که تمام
تلخی هایش هم به خودش برگشته
بود!

زیر دوش و هق هقی که قصد آرام شدن ندارد.. تن
اش را در آغوش می کشد، حال اش
دست خود اش نیست، حالا دیگر کم و بیش می
داند، می داند که از همان کودکی
شانس باهانش سر جنگ داشته و خدایا مداخله کن!

با صدای پدر اش سر بلند می کند.
-شاهین جان، آقای خانی با شما هستند، حواست
کجاست؟

بی حواس بود، زیاد!.. حواس اش جایی میان دو
چشم اشک آلود، میان اخم های یک
زن، میان درد های ماه تاب اش جا مانده بود!
بخشیدی می گوید و جواب سوال هایشان را
سرسری می دهد.

مثلا جلسه ی کاری بود و مهم!
 اما واقعیت آنجا بود که برایش مهم تر از اخموی
 دوست داشتنی وجود نداشت و خدایا
 کاش زود تر حال اش بهتر شود!
 بعد از جلسه، پدر اش می خواهد باهاش صحبت
 بکند، دردودل شاید کمی آرام بگیرد اما
 نه.. او وقتی آرام می شد که می رفت خانه می دید
 ماه تاب اش حال اش بهتر شده،
 خانه غرق رز های خوشبوست و عشق جان اش با
 یک نهار خوشمزه انتظار اش را میکشد.. چشم
 هایش زیر حصار مشکی های زیبا، ستودنی شده
 اند!.. آرزویش زیاد نبود، قابل باور بود، قابل هضم
 اما افسوس که نمی شد، نمی شد که بشود!
 انگار حالا حالا ها باید بخاطر اش صبر می کرد، برای
 داشتن اش، برای بودن اش، برای آن لبخند های
 زیبایش!
 با خداحافظی از پدر اش شرکت را ترک می کند..
 سر راه دسته گل رز زیبایی می گیرد و برای دیدن
 ماه تاب اش لحظه شماری می کند.

مهمان دارند، مهری خانم بیچاره خیلی نگران تک دختر اش است و باز هم برایشان غذا آورده!

ماه تاب باز هم بی روح بود، بی روح و سرد جوری که انگار اصلا نفس نمی کشد!

هیراد هم از وضعیت خاله اش ناراضی بود و هی مادر بزرگ اش را سوال پیچ می کرد.

همه چیز سرد بود، عین سرمای بهمن ماه، عین یک تیکه یخ، سوزناک و سرد!

اما خب می گذشت، به قولی "به کوتاهی آن لحظه که شادی گذشت، غصه هم می

گذرد!" بالاخره همه چیز روال عادی خود را در پیش می گرفت اما کی؟.. الله و اعلم!

یاس های پر پر شده روی سنگ سیاه و حرف های
ارمیا برای نرگس پر پر شده اش، برای
مادر دخترک اش!

-حالمون خوبه نرگس، هم من، هم ثمین و هم
مادرت..! نگران هیچ کدوممون نباش،

برای مادرت پرستار گرفتم، ثمین هم با وجود مامان
و ایسا اذیت نمیشه، خودمم
مواظبش هستم عین چشم هام، تو آرام بخواب،
راحت باش.. آه می کشد و چشم
هایش قصد بارش دارند.

-میدونی نرگس، دلگیر نشو ازم اما این روزا عجیب
خودمو بخاطر قبول نکردن حرف ات
لعنت می کنم.. یادته گفتی اگر راهمون جدا باشه
برای همه خوبه، آره، تو راست می
گفتی، حق با تو بود عزیزم، کاش به حرفت گوش
می کردم، کاش راهمو ازت جدا می
کردم، کاش نرگس، کاش هیچ کدوم از این اتفاق ها
نمی افتاد، کاش!

دست اش را روی عکس نرگس می کشد، با آن
یکی دست اش اشک گوشه ی چشم اش
را می گیرد و چند دقیقه ای همان طور در سکوت
می نشیند.. فاتحه ای همراه آیت

الکرسی و صلوات برایش هدیه کرده و با تاریکی
 هوا قصد رفتن می کند.. دخترک اش
 منتظر اش است، باید برود!

قرص ها را از کاور اش خارج کرده و با یک لیوان
 آب داخل پیش دستی قرار اش می
 دهد.. ماه تاب خیره ی تی وی خاموش بدون حتی
 پلک زدنی، دست در آغوش نشسته!
 کنارش جا می گیرد و آرام صدایش می کند.
 -ماه تاب جان.

ماه تاب نگاه بی روح اش را گره ی نگاه مردی می
 کند که به گفته ی خود اش عجیب
 دلبسته اش است!

شاهین لبخندی مهمان صورت اش کرده و با اشاره
 به دست اش می گوید:

-قرص هاتو برات آوردم بخور، یه چند تا فیلم دان
 کردم بذارم ببینیم.. فیلم های خوبی
 ان، مطمئناً خوشت میاد.

ماه تاب بی حرف قرص‌ها را می‌خورد و مثلا دارد
فیلم تماشا می‌کند و تمام ذهن‌اش
درگیر است.. درگیر مثلا زندگی‌اش، درگیر عشقی
که ندانست چه شد، درگیر شاهینی که
خوب است و خوب بودن‌اش برای ماه تاب فقط
درد است، فقط درد!

فصل ۴

"ماه تاب"

• چند ماه بعد •

روبرویم می‌ایستد، چشم‌هایش غرق از اشک است
و روی لب‌هایش لبخند.

-هنوزم قبولم داری؟

دست‌هایم را از هم باز کرده و در آغوش می‌کشمش.

-تو بهترین دوستمی، مثل خواهر!
میان‌گریه تک‌خنده‌ای سر می‌دهد.

-هنوزم؟

نفسی عمیق می کشم.

-هنوزم!

از آغوش ام جدا می شود، با پشت دست اشک
هایش را می گیرد و در حالی که دسته
ی چمدان را می کشد می گوید:

-پس بزن بریم که برات برنامه ها دارم!

پشت سر اش سمت ماشین رفته و سوار میشم.

میخوام برم.. نمی دانم تا کجا، تا کی، حتی نمی دانم
چرا؟..

نمی دانست.. شاهین خبر نداشت از رفتن ام، از
حافظه ام..



من، از برگشتن یعنی هیچ

کس خبر نداشت، جز مامان و الیسایی که از سر
تنهایی باز به او پناه برده و او هم که

رفیق پایه!.. دلگیری ام را که بیخیال، دلگیری ام
مربوط به شخصی می شد که دیگر نبود

و پس دیگر معنی نداشت!

دست‌هایم در آغوش کشیده و لبخندی به حرف
 ایسا که گفت "شیطونه میگه موبایل
 اینا رو خاموش کنیم تا یک ماه کسی ازمون خبر
 نداشته باشه" می‌زنم و فکر بدی هم
 نبود؛ اگر نگران قلب مامان نبودم حتما آن کار را
 می‌کردم!

چشم‌هایم را می‌بندم و اگر بگویم دلتنگ آغوش
 شاهین هستم خنده دار است؟.. خب
 چرا؟.. آره بی‌انکار از دست‌اش دلخورم، خیلی!..
 ولی خب، دلتنگی که حرف حساب
 حالی‌اش نیست!.. لامذهب اصلا می‌دانید چند وقته
 طعم آغوشش را نچشیدم، میدانید اصلا!.. پس
 قضاوت نکنید!

ایسا می‌گوید بی‌خیال باشم، می‌گوید هر چیزی
 لیاقت می‌خواهد، ارزش داشتن و
 این حرف‌اش از نظر من بو دار است!
 انگار که حرفی دیگر پشت آن حرف‌اش پنهان بود!

سه ساعت شاید هم بیشتر طول کشید تا از شهر
خارج بشویم.. وارد یک جاده ی باریک

و پر پیچ و خم شده و با سرعتی زیاد پیش می
رفتیم.. نه من می پرسیدم کجا می رویم
و نه ایسا چیزی می گفت!

چندی بعد، جلوی یک غذا خوری توقف می کند؛ دو تا
کامیون هم زمان پشت سر

ماشین ما می ایستد.. ساعت سه ظهر بود و هوای
آبان ماه رو به سردی.

ناهارمان می شود دو پرس بختیار
ی

به قول ایسا اعلا و یک چایی دبش و یک قلیان که
دور از چشم مامان چاق شده و عجیب می چسبد!

....

می رسیم به یک ویلای کوچک.. سرد بود و پر از گرد
و خاک اما ما آنقدر خوابمان می
آمد که بی خیال گرد و خاک اطراف با روشن کردن
بخاری کوچک داخل اتاق، پتو هایی

که خودمان آورده بودیم را دورمان پیچیده و به ثانیه نمی کشد خوابمان می برد!

...

غلطی زده و به پهلو می چرخم، اتاق گرم شده بود و ایسا آرنج به پیشانی غرق خواب بود.

به آرامی بلند شده و از اتاق خارج می شوم، پذیرایی کوچک پیش رویم سرد بود و خاکی.. اول بخاری را روشن کرده و بعد پذیرایی را جمع و جور می کنم؛ آشپزخانه خالی بود و چیزی هم برای خوردن نبود، ساعت نه شب بود و دلم داشت از گرسنگی ضعف می رفت.

خواستم برم سمت اتاق که ایسا خواب آلود و موبایل به دست از اتاق بیرون آمد؛ قیافه اش واقعا خنده دار بود با آن موهای پریشان شده ی روی صورت اش و شلواری که یک

لنگه اش تا زانو بالا رفته و لنگه ی دیگرش زیر پایش
گیر کرده بود!

با خنده خیره اش می شوم، یک چشم اش را باز
کرده بود و با ابرو به موبایل توی دست
اش اشاره می کرد.

مامان بخاطر خاموش بودن موبایل خود ام با ایسا
تماس گرفته بود؛ کمی با او صحبت

می کنم، از شاهین می گوید و دیوانه شدن اش و
حق ات است آقا شاهین، حالا حالا ها

باید عذاب بکشی تا تو باشی با برنامه جلو نیایی و
پنهان کاری نکنی!

تماس را که قطع می کنم با پوفی کوتاه پیشانی ام
را ماساژ می دهم و لعنت بهت

شاهین، لعنت بهت که با چند ساعت ندیدن ات دلم
برایت پرپر است، لعنت به خودت و

آن چشم های خوش صحبت ات که بهتر از زیانت
برایم از عشق لباس می بافند، لعنت!

الیسا چندی بعد با دست و رویی شسته و موهایی
بسته از بالا عین جن جلو رویم سبز
می شود.

-دستت درد نکنه همه جا تمیز شده، حالا میمونه
خرید، پاشو، پاشو شام بریم بیرون از
اون طرف هم خرید کنیم بیایم.
با نگاه به ساعت متعجب می گویم:
-الان؟

عادی ابرو بالا می اندازد.

-بله الان، ایرادی داره؟

-دیر نیست؟

نچی بلند سر می دهد و سمت اتاق می رود.. پشت
سر اش وارد اتاق می شوم و ربع
ساعت بعد هر دو داخل ماشین سمت رستوران
مورد نظر الیسا می رویم.

توی راه با دیدن یک فست فودی نظر اش عوض
شده و شاممان می شود پیتزای قارچ و

گوشت مورد علاقه‌ی ایسا خانم که با ولع تمام می‌خورد و چه لذتی هم می‌برد!

ساعت نزدیک دوازده با کلی خرید وارد ویلا می‌شویم.. وقت خواب بود و حالا ما هم که خوابمان نمی‌برد، به پیشنهاد ایسا چند تا فیلم طنز دانلود کرده و تا دم‌دمای صبح بیدار می‌مانیم، تابش آفتاب صبح‌گاهی با بی‌هوش شدن ما از شدت بی‌خوابی یکی می‌شود!

در اتاق پرو را می‌زنم و با حرص می‌گویم:

-بمیری ایسا، پاهام تاول زد، چه گ.. میخوری اون تو، گمشو بیا دیگه!

فروشنده با خنده‌ای کنترل‌شده نگاه ام می‌کند و صدای آخ بلند ایسا به گوش ام می‌رسد.

چشم‌هایم را در کاسه‌ی سرام می‌چرخانم و بالاخره ایسا خانم تشریف فرما می‌شوند.

هر سه تا مانتوی پرو شده را می خرد و برو بابایی
 به حرف من که می گویم "خدا به داد
 شوهرات برسد!" می گوید!
 از بوتیک که خارج می شویم ایسا با نگاهی دقیق به
 مغازه ی روبروی می گوید:
 -ماه بین اون تونیک چه خوشگله، به نظرم خیلی به
 تن مامانم بشینه!
 با دقت به تونیک سرخ.آبی نگاه می کنم، واقعا زیبا
 بود، حرف اش را تایید می کنم و
 خریدمان از آن مغازه می شود دو تا تونیک برای
 عاطفه خانم و مامان مهری.
 سهم خود ام می شود چند دست لباس شخصی با
 یک مانتو و چند قلم لوازم آرایشی.. یک
 ست شمشیر و نقاب با یک هودی می شود خریدم
 برای هیراد و بین خودمان باشد اما
 دو تا بلوز هم سهم شاهین خان می شود و خدا می
 داند کی قرار است به دست اش
 برسد!

الیسا هم که نگو.. کلی لباس و لوازم آرایشی و ادکلن و بدلیجات و... خلاصه هر چیزی که فکر اش را بکنید و این دختر با چیزی به اسم "قناعت" آشنایی ندارد!

آخرین خریدمان می شود یک صندل راحتی برای الیسا خانم و خروج از مجتمع..

خرید ها را داخل ماشین می گذاریم؛ به سمت رستوران روبروی مرکز خرید می رویم و سهم ناهارمان هم می شود دو پرس جوجه و همیشه که نباید غذای مورد علاقه ی الیسا در نظر باشد، من هم آدم هستم!

کیف ام را روی شانه ام جاها می کنم و پوزخندی به حرف الیسا که می گوید:

-حالا کجا بریم؟! می زنم!

-زهرمارو کجا بریم.. گم میشیم میریم خونه، کف پاهام زخم شدن، تو خستگی نمیشناسی!

چشم و ابرو هایش را کج می کند.

-خب ضد حال اومدیم مثلا مسافرت، اگه به خونه
نشستن بود که همون تهران کیمونو
میداشتیم خو چرا این همه راهو کوبیدیم اومدیم تا
اینجا!

نفسی عمیق می کشم و سمت ماشین می روم،
اليسا همان طور که نق نق می کند در
ماشین را می زند و دلم عجیب هوس یک لیوان
چایی کرده!

توی راه، اليسا یا چپ چپ نگاهم کرد، یا زیر لب غر
زد و یا هر یک دقیقه ضد حالی بارم
کرد!

سرم را به پشتیه صندلی تکیه داده و چشم هایم را
می بندم؛ دست هایم را در آغوش می
کشم و یعنی الان شاهین کجاست؟.. چیکار می
کنه؟.. تو این سه روزه از کی سراغمو
گرفته؟..

مطمعنا اول رفته سراغ مامان مهربی!.. خب او هم
که یقینا چیزی نمی گفت!

نمی دانم چقدر می گذرد که با صدای ایسا که می
 گوید "این یارو دیگه کیه دم ویلا؟!"
 چشم هایم را باز می کنم و ...
 یخ می زنم، سر تاپا.!. قلب ام انگار که وظیفه ی
 خود را فراموش کرده و به جایش دست
 هایم اعلام وجود می کنند!
 ایسا صدایم می کند و انگار نمی شنوم، هی سعی
 می کنم نفس بکشم، تند و تند تر!
 نمی دانم چرا اما مثل اینکه ترسیده ام، خیلی!
 سمت ماشین می آید و ایسا پیاده می شود، من
 هم!
 حالا روبرویش ایستاده ام و چشم هایش.. آخ چشم
 هایش، خیره ام است، با کلی
 دلتنگی، دلتنگی!
 مطمئن هستم.. لب می زند.
 -اخالو!
 دلخورما، زیاد، بیشتر از آنچه که فکرش را بکنید،
 خیلی خیلی!

دست ام را می گیرد و حالا او هم مثل من اخم دارد.
-خیلی دنبالت گشتم، خیلی!

دست ام را می کشم و مثل خود اش می گویم.
-خیلی از دستت ناراحتم، خیلی!

لب پایینی اش را می جوید، نگاهی کوتاه سمت
اليسای نظاره گر می اندازد و خلاصه می
گوید.

-حرف می زنیم!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.
-فعلا نه!

تکرار می کند.

-حرف می زنیم!

با کمی مکث می گویم.

-برو!

دوباره دست ام را می گیرد.

-با هم میریم!

نفسی عمیق می کشم.

-برو شاهین، بذار یکم تنها باشم!
 دست ام را رها می کند.
 -خواهش می کنم ماه تاب!
 چشم هایم را بسته و کمی بعد بازشان می کنم.
 -واقعا نه شاهین، خواهش می کنم برو، الان حال
 اصلا مناسب نیست!
 دستی روی ته ریش اش می کشد.
 -کار خوبی نکردی چیزی بهم نگفتی ماه تاب، من
 می تونستم کمک ات کنم.
 پوزخند می زنم.
 -شما هم کار خوبی نکردید جناب مهرگان، منو وارد
 بازی مثلا پدرم کردید که اصلا نمی
 دونستم کجاست و چیکار می کنه، بعدشم که یه
 آینده ی پنهان و دختری که بیشتر از
 من بهت احتیاج داره!
 پا به پا می کند، دست اش را داخل جیب شلوار اش
 کرده و با نگاهی عمیق به چشم
 هایم می پرسد:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

دست هایم را در آغوش می کشم.

-میخوام تصمیم بگیرم.

جفت ابرو هایش را بالا می اندازد.

-تصمیم چی؟

-که ببخشمت یا نه، که باهات بمونم یا..

گره ی ابرو هایش سخت تر می شود.

-یا برم برای همیشه!

باز سوال می پرسد.

-بری؟ کجا؟

به ایسا اشاره می کنم تا در ویلا را باز بکند، متوجه می شود.

-جایی که تا آخر عمر تویی وجود نداشته باشه!

پوزخند می زند.

-همچین جایی وجود نداره اصلا، میدونی که برام مهمی، خیلی مهمی، محاله رهاش کنم!

این بار من پوزخند می زنم، در حالی که سمت ویلا
 قدم بر می دارم با صدایی تقریبا بلند
 می گویم.

-این تو بمیری ها از اون تو بمیری ها نیست جناب
 مهرگان، معنای مهم بودن رو هم
 فهمیدیم، بهتره شما بری به دخترتون برسید منم به
 تصمیم ام، فعلا!

و بدون نگاه به صورت اش در بزرگ را می بندم، با
 چشم هایی بسته نفسی عمیق و
 کشدار می کشم و قلب ام، اگر چند دقیقه ی دیگر
 می ماندم قطعا بغل اش می کردم، قطعا!

...

الیسا دست ام را می گیرد، چشم هایم را باز می
 کنم.

-اینجا رو از کجا پیدا کرده؟
 لب می زنم.

-نمی دونم.

نفسی عمیق می کشد.

-خیلی خب بیا بریم تو.

همراه هم داخل میرویم و فکر ام مشغول است،
خیلی زیاده!

ماک قهوه به دست، توی بالکون کوچک ایستاده و
خیره ی تاریکی شب هستم.. دلم یک

فراموشی می خواهد، که همه چیز را فراموش کرده
و زندگی ام را از نو شروع بکنم!

دلم آغوش ات را می خواهد؛ آغوش تویه لعنتی که
حالا انگار تمام منی، چیزی از من

دیگر در جان ام نیست، فقط تویی، تو و تو!

الیسا می گوید همه چیز درست می شود و فقط
زمان لازم است؛ یعنی نمی داند، خبر

ندارد من کم طاقت ام، مثلا من رفیق شفیق اش
هستم، باریکلا به این رفاقت!

با آه از ارمیا می گوید، از پریشانی اش، از دخترک
اش، از پیر شدن اش، از دیوانه وار

دوست داشتن ثمین کوچولوش، از از از.. از خیلی
چیزها و در آخر حرف معنا دار اش را،

از لیاقت داشتن و باور می کنی متوجه هیچ کدام
 نمی شوم، من الان خود ام نیستم که،
 الان من در توام، در بین بازوانت، در قلب ات، در
 تک تک جملات ات، در هر ثانیه نفس
 کشیدن و در هر بار پلک زدن هایت .. د آخر ملاحظه
 هم خوب چیزی ست بشر، تو را به
 همان خدا مرا کمی به خود ام برگردان، با خود ام
 کلی کار دارم، کلی حرف و مشورت، برم
 گردان!

 مثلا دارم کتاب می خرم اما تمام حواس ام به
 توست، تویی که از همان چند روز پیش
 شدی کشیک ما و پا به پایمان یا بهتر بگویم سایه به
 سایمان می آیی!
 الان خوب دارم می بینمت، مثلا داری کتاب قطور
 توی دست ات را ورق می زنی و زیر
 چشمی نگاه ات به من است.. ایسا با اخم نگاه ات
 می کند و زیر لب یک چیز هایی می

گوید، نمی فهمم، مهمم نیست، می دانی حالا پرو
 نشو ولی بودن ات را دوست دارم،
 حس وجودات را، احساس داشتن ات را.. مهم
 بودن ام برایت مهم است، خیلی مهم!
 خرید ام می شود دو تا کتاب رمان محض گذراندن
 لحظه هایی که بی تو تب می کنند و
 مشغول کردن ذهنی که کاری جر فکر ات ندارد!

خیلی فکر کردم، خیلی خیلی!
 کلی خود خوری، کلی دلداری، کلی نصیحت!.. خودم
 به خودم که نه، باور نکن، شاهین
 هیچ وقت باهات سرد نمیشه، هیچ وقت تنهات نمی
 زاره، نمیره، او هیچ وقت ارمیا
 نمیشه اما.. نه، نشد، نشد عشق من نشد؛ نتوانستم،
 یک درصد هم عقل ام راضی نشد،
 نمی توانم برگردم!
 دل ام.. ول کن او را.. اگر به او بود که من الان باید
 بیخیال تمام چیز ها بودم....!

خراب کردی، خودات خوب می دانی که خراب کردی.. انگار باور ات شده که من دیگرراضی بشو نیستم، انگار قبول کردی نداشتن ام را که چند روزیست بی خبرم ازت!

درست سه روز!.. آری درست سه روز است که زنگ نمی زنی، نمی آیی، تعقیب نمی کنی! باور کنم؟.. واقعا باور کنم دیگر بیخیال ام شده ای؟..

نه.. نمی توانم؛ راست اش را بخواهی دل نگران ات هستم، دل ام شور افتاده، انگاری که

اتفاقی بد پیش رویمان هست و خدا بخیر کند!

مامان می گوید دل اش برایت سوخته، دل رحم است، خیلی...! توام که زبان باز، خوب

فریب اش داده و آدرس را ازش گرفته بودی، می شناسمت وراج خان!

شب شد؛ ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه ها حرکت کردند و از دوازده هم گذشتند، یعنی

شد چهار روز، چهار روزی که نیستی و این گونه نمی شود، باید خبری ازت بگیرم!

...

تماس ام را جواب نمیدهی، تعجب آور است مگر نه!.. اما من به جای تعجب می ترسم،

خیلی هم بد می ترسم!

زنگ نزدن ات، نیامدن ات، سراغ نگرفتن ات همه به کنار.. همه.. ولی نه، جواب ندادن

ات به تلفن خیلی خیلی بعید است، امکان صفر درصدی هم برایش زیاد است!

حالا چیکار بکنم؟.. خودت بگو، از کی سراغ ات را بگیرم، به کجا بروم؟

از خانه بیرون می زنم، حالم اصلا خوب نیست.. جواب سرسری تحویل مامان می دهم و

به خود که می آیم جلوی واحدمان ایستاده ام!

با کلی دل دل کردن زنگ را می زنم و طولی نمی کشد که در باز می شود، تو نیستی!..

بهار در را باز می کند و با دیدن من لبخند روی لب هایش از بین می روند!

چند ثانیه بی هیچ حرفی خیره ی هم می شویم،
صدای مامان مامان گفتن های صدف
از داخل اتاق به گوش می رسد.. می خواهد چیزی
بگوید که عقب عقب می روم.. صدایم
می زند و من تند تند پله ها را دو تا یکی پایین می
روم!
اشک نمی ریزم، هق هق نمی کنم، دست هایم نمی
لرزند فقط.. فقط انگار چیزی درون
ام شکست، چیزی به نام دل!
پس بگو چرا سراغی نمی گرفتی، سرات شلوغ
بوده حضرت عشق!
عیب ندارد، تو ام بی وفا باش، تو ام تمام کن مرا،
تو ام بشو ارمیا!
دم مجتمع می بینمت.. با کلی خرید میوه و چرا
تعجب کردی جان من.. مگر نه اینکه
اینجا خانیمان است، مگر نه اینکه من هنوز زن ات
هستم، مگر نه اینکه.. هوف، اصلا
بیخیال!

بی هیچ حرف یا واکنشی از کنار ات می گذرم و تو
هنوز مات مانده ای!

ثانیه ای بعد به خود می آیی و بین راه بازوی راست
ام را اسیر دست ات می کنی.

-ماه تاب، اینجا چیکار می کنی؟!!

پوزخند، پوزخند و پوزخند!.. باریکلا، باریکلا شاهین
خان؛ حالا دیگر دلیل میخواهی برای

آمدن هایم..!

تمام دل شکستگی هایم را توی چشم هایم می ریزم
و تو مات نگاه پر از حرف ام

میخواهی چیزی بگویی که بهار از راه می رسد..
بافت زرشکی رنگ را دور تن اش می

پیچد و هن هن کنان می گوید:

-صبر کنید ماه تاب خانم، اون طور که فکر می کنید
نیست!

ذل می زنم به چشم های درشت اش.. قبلا هم
گفتم، زیباست، خیلی زیبا!

لب باز می کنم و حس بدی به این زن مادر ندارم!

-پس چطوریه؟

صدا

ی

نفس عمیق ات را می شنوم و بهار با نگاهی کوتاه
رو به تو می گوید:

-من بخاطر صدف انجام، هفته ی پیش تصادف کرد،
دخترم داشت جلو چشمم پرپر
می شد، بخدا..

هق هق اش و پوف کلافه ی تو!
دست اش را می گیرم و گفتم که، حس بدی بهش
ندارم.

-آروم باش، الان خداروشکر که سالمه!
میان گریه لبخند می زند و دست ام را می فشرد.
-آره خداروشکر خوبه ولی بهانه گیر شده، مجبورم
کرد بیمارمش اینجا و بمونم پیشش،
بخدا تو این چند روزه همش دلم میگفت بیایی منو
بینی چی میشه، خیلی سعی کردم

صدفو راضی به رفتن کنم اما نشد، همش بهونه ی
 باباشو میگیره و گریه می کنه، اشک
 اصلا براش خوب نیست، سرش ضربه دیده و خون
 زیادی از دست داده، اما الان
 اگر راضی نباشید ما می...
 میان حرف اش می پرم و متوجه هستم تمام مدت
 خیره ام هستی.
 -نه عزیزم، رفتنی منم نه شما!
 نچی زیر لب می گویی و اخم های بهار گره می
 خورند.
 -اینجوری نگو، من واقعا متاسفم بخدا حتی حاضر
 صدف رو به زور ببرم.
 موهای پریشان ام را داخل شال ام می ندازم و تو
 ام چیزی بگو خب، برای دل خوشی ام
 لااقل، یک حرف کوتاه، کوتاه کوتاه.. مثلا بگو نرو!
 خنده دار است؛ بهار مرا با کلی خواهش به خانه ی
 خود ام می کشاند!
 می دانی آن لحظه دلم می خواست خفه ات بکنم؟

خبر داری از ته وجود ام می خواستم جوری سر ات
فریاد بکشم که پرده ی جفت گوش
هایت از بین بروند؟

فکر نکن یاد ام می رود که لام تا کام چیزی نگفتی،
فقط نگاه کردی و ای لعنت به آن

چشم هایت که باز هوایی ام کرده بودن ان!

صدف با دیدن من لبخند می زند؛ از مادر اش
درخواست آب میوه می کند و او که از اتاق

بیرون می رود با صدایی مثلا آرام رو بهم می گوید:

-شما همون اخالو جان بابام هستید، عکستونو
خیلی تو گوشیش بهم نشون داده، وقتی

پرسیدم این خانم کی هستند با خنده گفت یه
اخالوی دوست داشتنی!

بعد با خنده ای ریز و نمکی ادامه می دهد.

-من که می دونم بابام شمارو دوس داره، شما هم
دوسش دارین، نگران نباشید من و

مامانم فردا میریم اما قراره من هر روز بابامو بینم،
آخه خیلی دوسش دارم!

با نفسی عمیق دست هایش را می گیرم و کپی
مادر اش است.. درست مثل سیبی از
وسط برش خورده!

فکری به ذهن ام می رسد؛ نا انصاف نیستم نه اما
برای تصمیم ام به بودن کنار ات یا
رفتن ام ضروری ست، خیلی ضروری!

کاسه ی خالی را داخل سفره قرار می دهی و در
حالی که دوباره برای خود ات آش می
ریزی با لذت رو به مامان می گویی.

-دستت درد نکنه مادر جان، تو عمرم آش به این
خوشمزگی نخورده بودم.

مامان لبخندی به صورت ات می پاشد و نوش جانی
غلیظ تحویل ات می دهد.. می

دانم!، خوب هم می دانم با مامان مهری ارتباط
خوبی داری، مامان دوستت دارد،

بیشتر از ارمیا!

با چشم به من اشاره می کند.

-یاد بگیر مادر، تو که لب به آتش نمی زنی مگر به زور!

لقمه‌ی کوچک کباب شامی را داخل دهان ام قرار می دهم و می گویم:

-هر کسی یه سلیقه‌ای داره مادر من!

هیراد قاشق پر از آتش را سمت دهان ام می آورد و به شوخی می گوید:

-بخور خاله نترس کسی تا حالا با آتش خوردن نمرده! نگاه چپ چپ من، خنده‌ی تو و مامان و باز نفس عمیق من!

موبایل ات زنگ می خورد، با دیدن شماره لبخند می زنی و مطمئن هستم صدف پشت خط است، صددرصد!

سفره را که جمع می کنم می گویی:

-من میرم صدفو ببرم دکتر از اونجام میرم کارخونه، خودت برو تو.

دست‌هایم را در آغوش می گیرم؛ تو با تشکر و خداحافظی از مامان و هیراد خانه را ترک

می کنی و قرار نیست من برگردم شاهین خان،
یعنی فعلا!

مامان یک بند نصیحت ام می کند و من نمی دانم تو
چی داری که این همه طرف داری
ات را می کند!

بعد از کمک به تکالیف مدرسه ای هیراد و کلی کار
های الکی با دیدن ساعت نه نفس ام
بی هوا می گیرد!

بروی خانه و باز بینی نیستم چی کار می کنی؟!
لطفا نیا دنبال ام شاهین، پیام بفرست تا جواب ات
را بدهم.. این بار تصمیم با توست!
انگار صدایم را شنیده ای که پیام می دهی.. نمی
آیی، زنگ نمی زنی؛ فقط پیام!

-ماه تاب چرا نیومدی؟

جواب سوال ات را با سوال می دهم.

-صدف خوبه؟

سریع جواب می دهی.

-بهتره..

بعد باز می پرسی.

-نمیایی؟

جواب ات را سریع می دهم.

-نه!

ثانیه ای بعد با کلی دلخوری که توی تک تک کلمه هایی که برایم فرستاده بودی

مشخص بود می نویسی:

-اذیت کردنمو دوس داری چون میدونی جونم به جونت وصله، می دونی خیلی دوستت

دارم ماه تاب، آره من کلی اشتباه کردم، قبول دارم و برای هزارمین بار معذرت میخوام،

باور کنی یا نه بدون تو نمی تونم، وجودت برام با ارزشه و برای به دست آوردن دلت هر

کاری می کنم.. باش ماه تاب، همیشه کنارم باش!

لحظه ای چشم هایم را می بندم و برایت با تمام بی رحمی می نویسم.

-بین من و صدف یکیو انتخاب کن.. نمی خوام نصفه نیمه داشته باشمت!

خود ام از خود ام متعجب ام چه برسد به تو!.. تویی
 که زنگ میزنی و جواب نمیگیری،
 باز هم زنگ میزنی و باز هم بی پاسخ می مانی..
 پیام می فرستی.

-انتظار این حرفو ازت نداشتم!

حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم.. با آه روی تخت
 دراز می کشم و چشم های بسته ام با
 صدای پی-ام دوباره ات یک ضرب باز می شنود.
 -نمیخواهی چیزی بگی؟

با چند بار نفس های عمیق و پی در پی جواب ات را
 می نویسم.

-همه ی چیزهایی که لازم بود رو گفتم!

سند می کنم و دیگر جوابی ازت نمی گیرم.. همان
 طور موبایل به دست و ناخواسته

خواب ام می برد!

بیدار که می شوم تمام تن ام کوفته است.. کمر ام
 درد می کند و انگار اتاق دور سرم میچرخد!

بلند می شوم، سر ام گیج می رود و وسط پیشانی
ام تیر می کشد..

چند ثانیه صبر می کنم و با سردردی کشنده اتاق را
ترک می کنم، مسکن را بالا می ندازم
و مامان دارد نماز می خواند..

دوباره بر می گردم اتاق، دیگر خواب ام نمی برد.
نت ام را روشن می کنم و آنلاینی!

دستی روی عکس پروفایل ات می کشم.. کاش
کاری بکنی برایم، برای دل تنگ ام، برای
قلب بیمار ام، برای خود ام.. خودی که داشتن ات را
می خواهد و کاری جز تو از کسی بر
نمی آید!

دست ام را روی پیشانی ام می کشم و می دانی،
الان، دقیقا همین الان، توی این ثانیه،

دل ام می خواهد کنار ات باشم، برایت حرف بزنم و
تو حرفهایم را تایید بکنی و حواسم را پرت بکنی!

می گذرد، دقیقه ها، ساعت ها و روز ها.. یک هفته
می گذرد و این بار غرور ام اجازه نمیدهد سراغ ات

را بگیرم.. خب حتما نمی خواهی دیگر، زور که نیست!

Always notice the people who are happy for you
" happiness and sad
for you sadness. They`re the ones who deserve
special place in your
heart."

"همیشه به افرادی که از خوشحالی شما خوشحال و
از غم شما غمگین می شوند توجه
کنید. آن ها کسانی اند که شایسته ی جایگاه ویژه ای
در قلب شما هستند!"
استوری ات است.. بیشتر شبیه تیکه ست، تیکه به
منی که نهایت گذاشتم و عیب ندارد
جان دل، تو ام اذیت کن!
الیسا قاشق را آرام روی میز می کوبد و نگاه مرا
سمت خود اش می کشاند.
-کجایی؟ غذا تو بخور سرد شد.

با چنگال محتویات سالاد را بهم می زنم، اشک بی اراده از گوشه ی چشم ام سر می خورد و ایسا با بهت صدایم می زند.
-ماه تاب!

با پشت دست اشک ام را می گیرم و لعنت بهت.. لااقل تکلیف ام را مشخص کن!
آرام می گویم:
-چیزی نیست الی!

اما بود، خیلی هم بود و بیخیال، هر حرفی گفتن ندارد!

مثلا ناهار ام را میخورم و به اصرار ایسا قدم زنان توی خیابان ها می چرخیم..

هی او حرف می زند و هی من چیزی متوجه نمیشم.. مثلا می خواهد حالم را خوب بکند و خب بگذار تلاش اش را بکند!

○
کار من که فقط شده چک کردن موبایل و سکوت در مقابل غرغرای مامان که مثل

همیشه طرفدار توست و کسی ب

○

به فکر من یچاره نیست!

.....

ساعت هشت شب است.. شرشر باران پایزی به
دل کوچه‌ها و شیشه‌ها می‌زند و

عاشق‌ها را عاشق‌تر و تنها‌ها را تنها‌تر می‌کند..
من بی‌تو، کنار پنجره، کتاب به دست

ایستاده‌ام و کاش حضور ات را کنارم داشتم!

آرزویت می‌کنم و انگار راست گفته‌اند که هنگام
باران آرزو کنی برآورده می‌شود!.. توام

برایم برآورده می‌شوی، زنگ می‌زنی و پایین
ساختمان داخل ماشین منتظرم هستی..

می‌خواهی با من صحبت بکنی و کاش دل‌ام را
نرنجانی، کاش امیدوارم بکنی، کاش

دوباره تک‌صاحب‌قلب‌ام بشوی!

بافت زرد. طوسی را دور‌شانه‌هایم می‌پیچم و
مامان با فهمیدن اینکه پیش تو می‌آیم

فقط نیمخند می زند.

شیشه پاک کن ماشین روشن است و تو خیره ی
گریه ی شب، جواب سلام ام را سرد
می دهی، خیلی سرد، جوری که تمام تن ام یخ می
زند!

بدون هیچ حرفی حرکت می کنی و من حتی جرأت
پرسیدن این که کجا می رویم را
ندارم!

نمی دانم چقدر توی خیابان های باران زده می
چرخیم.. نمی دانم چقدر مازیار برای خود
اش می خواند، نمی دانم چقدر سکوت می کنیم.. به
خود که می آیم، توقف کرده ای و
خیره ی من آرام آرام نفس می کشی!
به چشم هایت ذل می زنم و تو آرام می پرسی:
-بر نمی گردی؟

لحن ات همان است.. دوباره شدی همان شاهین
خود ام!
-تصمیم ات چیه؟

دست چپ ات را دور فرمان حلقه می کنی.

-درباره ی؟

گوشه ی لب ام را می جوم و با این که مطمئنم می دانی، باز می گویم.

-دخترت یا..

جفت ابروهایت را بالا می ندازی!

-یا..؟

بعد با لحنی خشن شده ادامه می دهی.

-هدف از این کارا چیه ماه تاب؟ چیه می خوای ثابت کنی؟

نگاه ازت می گیرم و ترسناک شدی، خیلی ترسناک!
-من نمیخوام چیزیه به کسی ثابت کنم، فقط میخوام مهم بودنمو بفهمم، میخوام بفهمم

چقدر برات ارزش دارم!

داد می زنی.

-لعنتی ینی تو هنوز نفهمیدی برام چقدر مهمی!

مثل خود ات صدایم را بالا می برم.

-نه.. نفهمیدم، ثابت کنم بهم!
 باز با همان صدای بلند می گویی.
 -چجوری؟ ها.. با ول کردن صدف، با بی توجهی به
 دخترم، با خرد کردن احساسات پاک
 بچگانه اش، با ریختن اشک های اون دختر.. آره،
 اینجوری راضی میشی!
 چشم هایم را می بندم، سرم را سمت شیشه بر می
 گردانم و تو با کشیدن چند نفس
 پشت هم با لحنی کمی آرام شده دوباره می گویی:
 -من از صدف نمی گذرم ماه تاب، اون الان به من
 نیاز داره، ینی همیشه بهم نیاز داره، تو
 این دنیای گرگ شده نمی تونم دخترکم رو به حال
 خودش رها بکنم؛ توام..
 توام هر طور راحتی، میخوای بمون، میخوای هم..
 اصلا غلط میکنی نخوای، شاهین نیستم من تو رو ول
 کنم!
 میان بغض می خندم و من فدای حس مالکیت
 هایت!

نگاه ات می‌کنم، با اخم خیره‌ام هستی، صدایم می‌زنی، با ناب‌ترین حالت ممکن، با میم مالکیت!

-ماه تابم!

بدون اینکه جواب ات را بدهم و با صدایی بغض‌آلود می‌گویم:

-از وقتی یادم می‌آید با خودم فکر می‌کردم آگه یه روز بابامو ببینم چی باید بهش بگم؟..

می‌گفتم مامانم چقدر بی‌رحمه که میگه از باباتون نمی‌گذرم..! بزرگ که شدم، سرد و

گرم زندگی رو که چشیدم، فهمیدم یه پشتوانه ی گرم داشتن لازمه، یه پدر داشتن، یه دل

گرمی داشتن، یه کسی که همیشه پشتت در پیاد و هواتو داشته باشه، که وقتی کم

آوردی بگه نگران نباش، من کنارتم..

آهی عمیق و سردرد لعنتی کشنده!

-پدر داشتن برای یه دختر یعنی سالها زندگی با عشق، یعنی آرامش، حکم نفس..!

شاهین، من هیچ وقت نخواستم صدف رو از داشتنت
محروم کنم، نمی‌تونم این کارو
بکنم، خودم طعم بی‌پدری چشیدم، ، خ

○

تلخ یلی تلخ!.. من فقط می‌خواستم مطمئن
باشم، بفهمم که تو ناصر نیستی، مثل اون نمیشی،
از وجود خودت نمی‌گذری!
-می‌خواستم مطمئن باشم که نمیری، رهام نمی
کنی.. مثل بابام، مثل ارمیا!.. کسی که از
دخترش، از هم خون خود اش بگذره، یه روزی از
منم می‌گذشت!

می‌خندی و می‌خندی و می‌خندی!..
می‌شوی یک عشق، یک تمام نشدن
دوست داشتنی، یک ماندنی!

می‌دانی مگر نه.. می‌دانم که می‌دانی شدی تمام
باور ام، می‌دانی که دیگر بخوام هم
نمی‌توانم ازت بگذرم، از حضور ات، دوست داشتن
ات، عشق ات، نفس هایت، شیطنت

هایت!.. می مانی تو، ماندی هستی، برای همیشه
ای، همیشه ی همیشه!

**

گیج شده روی تخت می نشینم، زمان و مکان را از
یاد برده ام!

هنوز گیجم، گیج بودن هایت، گیج زمزمه های
عاشقانه ات، گیج مردانگی هایت!

با انگشت هایم جفت چشم هایم را فشار می دهم و
می چرخ ام سمت، غرق خوابی..

با لبخند بلند می شوم؛ شاید باور نکنی اما ساعت
یازده

نزدیک ظهر است و همین می شود حضرت یار،
نتیجه ی بیدار ماندن های شبانه ات میشود خوابی تا
لنگ ظهر!

قهوه جوش را به برق می زنم و سمت سرویس می
روم..

به اتاق که برمی گردم هنوز خوابی و چه آرامشی
هم داری!

دل ام نمی آید بیدارت بکنم اما همین که چشم باز
می کنی و ساعت یازده و نیم دم ظهر
را میبینی دود از کله ات بیرون می زند.. جلسه ی
مهم ات به باد رفته و نمی دانی چگونه
از خانه بیرون می زنی، حتم دارم آستین های کت
ات را به جای شلوار پوشیده ای!
تا غروب خبری ازت نیست.. ساعت پنج تماس می
گیری و برای شام مهمان داریم، حالا
چیکار بکنم!

غر می زیم و نتیجه اش می شود یک ساعت بعد با
دست پر آمدن ات!

هل هولکی شام درست می کنم و اصلا نمی دانم
مهمان ام کیست!

ساعت نه، مهمان ها سر می رسند و تو با لحنی شاد
یک به یک معرفیشان می کنی.

مردی خوش سیما و جا افتاده می شود پدر ات و
پدر داریم تا پدر!

دختری زیبا، می شود خواهرت شیرین و تازه
برگشته ایران، موقتاً!

پسری کم سن و سال که خیلی شبیه ات است می
شود شروین برادر ات که صدف را توی آغوش
کشیده.. پشت سر شان هم مامان مهری و هیراد پر
جنب و جوش! مهمان هایمان شب زیبایی را برایمان
رقم می زنند، بگو، بخند، شادی، خوشی.. همه و
همه ی این ها از نظر من تویی، تماما تو!

گفته ام می دانم اما باز هم می گویم، تو همه ی
منی، سهم دل ام، همه ی دین ام.. باور

می کنی می دانم، تو اهل باور نکردن نیستی، تو
خوبی، نابی.. تو درست عین یک تکه

یخ می مانی داخل لیوان بهار نارنج توی چله ی
تابستان، به همان خنکی، به همان حال

خوب و خدا برای دل من تو را نگه دارد!

••

"و در پس تمام تیرگی ها، آفتابی هست، باور کن!"

پایان